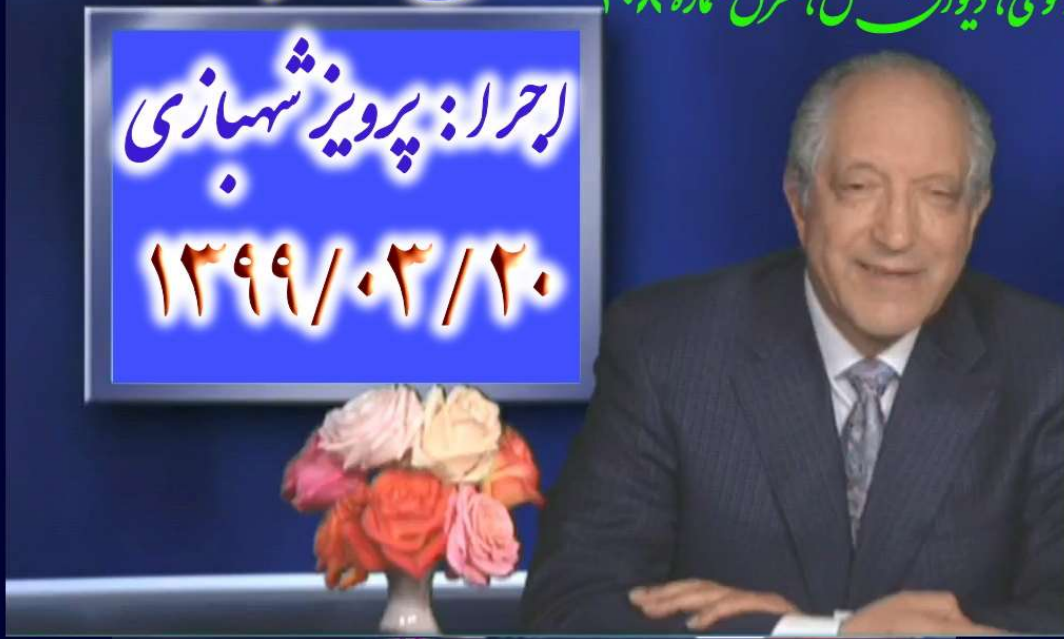


آین شنیدی که خضر یحیی کشته بشکست؟
تا که کشته ز کفِ ظالم جبار برست

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

اجرا: پرویز شهبازی

۱۳۹۹/۰۳/۲۰



مشکر کامل برنامه شماره
۸۱۸ مختصر حضور

www.parvizshahbazi.com



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست؟
 تا که کشتی ز کفِ ظالمِ جبار برست
 خضرِ وقتِ تو عشقِ است که صوفی ز شکست
 صافی است و مثلِ دردِ به پستی بنشست
 لذتِ فقرِ چو باده‌ست که پستی جوید
 که همه عاشقِ سجده‌ست و تواضعِ سرِ مست
 تا بدانی که تکبرِ همه از بی‌مزه‌گی‌ست
 پس سزایِ متکبرِ سرِ بی‌ذوقِ بس است
 گریه، شمعِ همه‌شبِ نه که از دردِ سرِ است
 چون ز سرِ رست همه نور شد از گریه برست
 کفِ هستی ز سرِ خمِ مُدَمِّغِ برود
 چون بگیرد قدحِ باده جان بر کفِ دست
 ماهیا هر چه تورا کامِ دل از بحرِ بجو
 طمعِ خامِ مکن، تا نخلد کام ز شست
 بحر می‌غرَد و می‌گوید کی اُمّتِ آب
 راست گوید، بر این مایده کس را گله هست؟



دَم بَدَمِ بَحْرِ دَلِّ وَاُمَّتِ او دَرِ خَوْشِ وِ نَوْشِ
 دَرِ خِطَابَاتِ وِ مُجَابَاتِ بَلَى اَنْدِ وَا لَسْتِ

نِ دَرَانِ بَزْمِ كَسِّ از دَرْدِ دَلِّ سَرِ بَگَرَفْتِ
 نِ دَرَانِ بَاغِ وِ چَمَنِ پَايِ كَسِّ از خَارِ بَخَسْتِ

هَلِهٖ خَامُشِ، بِهٖ خَمُوشِيَّتِ اسِيرَانِ بَرَهَنْدِ
 زِ خَمُوشَانِهٖ تُو نَاطِقِ وِ خَامُوشِ بَجَسْتِ

لَبِ فَرُوبَنْدِ چُو دِيدِي كِهٖ لَبِ بَسْتِهٖ يَارِ
 دَسْتِ شَمَشِيرِزَنَانِ رَا بِهٖ چِهٖ تَدْبِيرِ بَسْتِ

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۴۰۸ از دیوان شمس مولانا شروع می‌کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

آن شنیدی که خُضرِ تخته کشتی بشکست؟

تا که کشتی ز کفِ ظالمِ جبارِ پرست

کلمه خُضرِ یا خُضرِ که به هر سه صورت تلفظ می‌شود، حتی بعضی جاها خُضَرَ به معنی سبزی، جای سبز، کلمه‌ای است که مولانا نماد زندگی زنده جاوید می‌گیرد. و اطلاق می‌شود به خدا یا هر کسی که به این لحظه ابدی آگاه شده و از این لحظه تکان نمی‌خورد و در این لحظه عمق بینهایت دارد یعنی به خدا زنده شده، و خُضرِ که پیغمبر هم هست، تخته‌ی کشتی ماهیگیران را سوراخ می‌کند.

بیت اشاره می‌کند به قصه‌ای که امروز برایتان خواهیم خواند که از آیه ۶۵ تا ۸۲ سوره کهف آمده و در آن قصه موسی با خُضرِ همراه می‌شود. و قرار می‌شود که موسی از خُضرِ سؤال نکند، ولی همینطور که مولانا در این غزل و قصه‌های مثنوی امروز می‌خواهد توضیح بدهد، مثل ما که مرتب می‌خواهیم سؤال کنیم و موافقت با قانون قضا و کُن‌فکان نداریم، و با دید ذهن مان می‌بینیم، و آن کاری که زندگی در این لحظه می‌کند مطابق چارچوب ذهنی ما نیست و دید ما نیست سؤال پیش می‌آید. و یکی از نکات این قصه و این غزل و این بیت این است که وقتی خدا شروع می‌کند به تغییر من ذهنی ما سؤال نباید بکنیم.

و در این بیت تخته‌ی کشتی را شکستن یعنی معیوب نمودن و شکستن قسمتی از من ذهنی ما. پس کشتی ذهن من دار ماست، ذهنی که در آن حس وجود است، و ما سوار آن هستیم، و قرار هست که این کشتی بشکند، و هوشیاری ما از این کشتی که ذهن است بیاید بیرون.

پس قصه به این ترتیب هست خلاصه که بعداً مفصلاً بخوانیم، این است که موسی همراهی دارد که اینها یک ماهی دارند، و قرار است که آن ماهی را بخورند. و این ماهی در یک جایی لیز می‌خورد می‌رود به دریا، وقتی می‌روند و قرار می‌شود که غذا بخورند می‌گویند: که ماهی نیست، می‌گویند: ماهی کجاست؟ چه شد؟ می‌گویند: همان جایی که نشسته بودیم استراحت می‌کردیم، و برگردیم برویم آنجا، وقتی برمی‌گردند آنجا، آنجا جایی است که ماهی هوشیاری انسان لحظاتی وارد دریا می‌شود، دریای یکتایی، و آن جا این لحظه است.

همین جا این لحظه، نه در گذشته و آینده یا جای دیگر، مکان جغرافیایی نیست، و زمان ذهنی هم نیست، زمان روانشناختی نیست.



پس وقتی برمی گردند آنجا یکدفعه یک شخصی را می بینند که به خدا زنده شده و موسی خواهش می کند، تقاضا می کند که با او که در اینجا مولانا خضر نامیده، بیاید. ولی خضر می گوید که، «البته قصه قرآن نمی گوید خضر است می گوید یک نفر»، و معنی اش این است که همین خضر یا آنجا یا آن یک نفر نماد خداست یا زندگی جاودانه، خدا نمی میرد، برعکس فرم ما، ما هم از جنس خدا هستیم، خدا دو تا خاصیت دارد، یکی بینهایت است یکی ابدیت.

بینهایت یعنی بینهایت عمق، بینهایت وسعت و بزرگی، و ابدیت یعنی آگاهی از این لحظه ابدی و آگاه ماندن، یعنی از خواب ذهن بیدار شدن و از زمان روانشناختی بیرون جستن و در این لحظه ساکن شدن، که جنس ما را هم تعریف می کند، یعنی هر تعریفی برای خدا داریم در مورد ما هم صدق می کند.

و البته خضر می گوید که: تو صبر نداری و ممکن است سؤال بکنی با من نیا. ولی موسی اسرار می کند که سؤال نمی کنم، بهر حال سوار کشتی می شوند، و خضر کشتی را سوراخ می کند. و این سوراخ کردن کشتی معادل این هست که خضر یا خدا این لحظه کشتی ذهن ما را می خواهد سوراخ کند، یعنی یکی از همانیدگی ها را بردارد،

و البته وقتی کشتی را سوراخ می کند، و کشتی مال بینوایان است. موسی نمی تواند تحمل کند و هضم کند و اعتراض می کند. می گوید که ببین کشتی را سوراخ کردی و این مال مردم فقیر بود این کار درستی نبود. و خضر می گوید که: نگفتم که سؤال خواهی کرد.

همه ی این صحبت هایی که می کنیم آموزش مولانا است. یعنی شما وقتی قصه را می شنوید می فهمید که مرتب من ذهنی شما سؤال می کند، در حالیکه خدا کشتی شما را سوراخ می کند، خدا این لحظه می خواهد یکی از همانیدگی های شما را بکند که کشتی سوراخ بشود، و شما بعنوان موسی اعتراض می کنید، برای اینکه با دید ذهنان می بینید، گرچه که موسی قول داده که سؤال نکند و شما هم قول می دهید که من تسلیم خواهم بود، و با دید ذهنم نخواهم دید، و مطابق قضا یعنی تصمیم و دید الهی، و کن فکان او می گوید بشو و می شود عمل خواهم کرد. هیچ سؤال و اعتراض نخواهم کرد، تلخ نخواهم شد، واکنش نشان نخواهم داد، به ذهن نخواهم رفت، الگوهای ذهنی را فعال نخواهم کرد، ولی می کنید.

تا یک چیزی کنده می شود از ما بجای تسلیم و پذیرش کامل آن ما واکنش نشان می دهیم، من ذهنی را فعال می کنیم، پس خضر به موسی در آن قصه می گوید که: نگفتم تو شکیبایی و حوصله آمدن با من را نداری؟ گفت دیگر سؤال نمی کنم. پس از یک مدتی که می روند، خضر یک پسر بچه ای را می گُشد، و البته کشتن این پسر بچه معادل کشتن من ذهنی ماست. معنی اش این است که خضر یعنی خدا هر چه زودتر می خواهد من ذهنی ما را بکشد یعنی ما نسبت به من ذهنی بمیریم،



ولی خوب وقتی خُضر این پسر بچه را می کشد. که در واقع کشتن من ذهنی ماست. موسی دوباره اعتراض می کند می گوید که: این پسر که اصلاً بی گناه بود برای چی کشتی؟ این کار درستی نیست. و خُضر دوباره می گوید: نگفتم تو شکیب و صبر نداری؟ و سؤال می کنی، می گوید: دیگر نمی کنم اگر دوباره کردم دیگر نگذار من با تو بیایم.

و وارد دهی می شوند که از اهالی ده، که ده البته اهالی همین ذهن هستند. و از آنها می خواهند که از خُضر و موسی پذیرایی کنند که آنها سرباز می زنند، پذیرایی نمی کنند. ولی خُضر یک دیواری را تعمیر می کند. و موسی دوباره اعتراض می کند که: شما که این دیوار را تعمیر کردی می توانستی برایش مزد طلب کنی، و باز هم خُضر می گوید که: گفتم که تو سؤال خواهی کرد و اینها و الان موقع جدایی ما فرا رسیده.

و آن دیوار، دیواری است که زندگی یا خُضر درست می کند که گنج یتیمان یعنی ما محفوظ بماند، تا من بزرگ بشویم. و معنایش این است که به گنج ما کسی دسترسی ندارد. مرتب خدا دیوار درست می کند. و کسی نمی تواند به گنج حضور ما لطمه بزند.

و می بینید که این سه قسمت قصه هر لحظه برای ما ممکن است اتفاق بیفتد و ما بعنوان موسی سؤال کنیم یا اعتراض کنیم. پس بنابراین این بیت و ابیات دیگر سر همین سه مطلب هست که خاصیت های من ذهنی است. و این خاصیتها فلج کننده هستند. و همه اش هم با فعالیت ذهن و سؤال پیش می آید. و این که می گوییم این قدر سؤال نکنید و اجازه بدهید زندگی روی شما کار کند. چون خیلی موقع ها کار زندگی یعنی قضا و کُن فکان مورد علاقه ما نیست. با چهارچوب ذهنی ما نمی گنجد، بنابراین سؤال یا اعتراض نکنید، واکنش نشان ندهید. ولی مردم قبول نمی کنند، می خواهند با ذهن شان بفهمند. کار خدا روی ما یعنی خلاصی ما از ذهن با ذهن قابل فهم نیست.

پس نتیجه می گیریم که البته هر چقدر این صحبت ها را تکرار کنیم ممکن است که مفیدتر باشد. خدا کشتی ذهن ما را مرتب سوراخ می کند ما اعتراض می کنیم، یعنی یک همانندگی را از ما می گیرد، هر چه زودتر حتی در سن ده سالگی دوازده سالگی نمی خواهد من ذهنی ما فعال باشد. و بارها گفتیم که این من ذهنی پس از یک مدتی شروع می کند به ضرر زدن به ما، پس اینکه خدا می خواهد چنان درون ما را روشن کند که ما بفهمیم ما این زمان روانشناختی یا من ذهنی نیستیم. و اجازه بدهیم این بمیرد. و هر چه زودتر بمیرد یا محو بشود یا ما شناسایی اش کنیم و دست از آن برداریم بهتر است. و این را هم می فهمیم که ما خیلی طول می دهیم و یتیم هستیم چون از خدا جدا شدیم. و مرتب خدا گنج ما را زیر دیوار به اصطلاح نهان می کند، از من های ذهنی، از کسانی که ممکن است دستبرد بزنند به گنج ما، تا من بزرگ بشویم، بالغ بشویم از نظر معنوی، و صاحب گنج حضورمان بشویم. پس از این توضیح مختصر شروع می کنیم به غزل:



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست؟

تا که کشتی ز کفِ ظالمِ جبارِ پرست

و البته در سوراخ سوراخ کردن کشتی خضر بعداً به موسی البته هر سه را توضیح می‌دهد، که من توضیح دادم نماد گونه که به چه جنبه‌ای از ما و این قصه این مربوط است. و می‌گوید که آنطرف تر آدمهای شاه جبار دارند می‌آیند، من می‌بینم و می‌خواهند این کشتی را غصب کنند، و من این را سوراخ کردم که آنها بیابند ببینند این کشتی سوراخ است، معیوب است و نبرند. و تو این را نمی‌دیدى به موسی می‌گوید،

و مولانا از این قسمت قصه نتیجه می‌گیرد که ما نباید کشتی را چنان زیبا کنیم که به همه نشان بدهیم، و کشتی سوراخ یعنی من ذهنی کوچک و معیوب بهتر هست. کما اینکه می‌گوید شما باید شکسته باشید. ترفع یا بلند شدن بعنوان من را نداشته باشید، تکبر نداشته باشید در غزل هست اینها، بنابراین وقتی زندگی یک همانیدگی را از ما می‌گیرد، می‌خواهد به ما بگوید که: این کشتی را بگذار همین کوچک و معیوب بماند، تا من‌های ذهنی بیرونی و من‌های بزرگ در بیرون و شیطان نتواند از من‌ذهنی تو استفاده کند.

و قصه و همین بیت معنی می‌دهد که هر کسی من‌ذهنی دارد مورد سوء استفاده من‌های ذهنی بزرگتر در بیرون است، و مولانا بعداً توضیح می‌دهد که وقتی ما خورنده هستیم یعنی یک چیزی را می‌خوریم و می‌گذاریم مرکزمان و خوردنی هم می‌شویم. به محض اینکه با چیزی هم‌هویت می‌شویم ما آن را می‌خوریم، یکی دیگر هم کمین کرده که ما را بخورد. پس بنابراین هر کسی با چیزهای این جهان یا اشخاص همانیده هست مورد سوء استفاده من‌های ذهنی بیرون است. و مورد سوء استفاده من‌های ذهنی بیرونی قرار گرفتن، یعنی شما نمی‌توانید در کار معنویت پیشرفت کنید، یعنی دیگران نمی‌گذارند. نه تنها من‌های ذهنی دیگران سوء استفاده می‌کنند بلکه من‌ذهنی شما هم اگر شکسته نباشید، می‌تواند از شما سوء استفاده کند.

پس خضر یا خدا، زندگی، جاودانه، یا یک عارف مثل مولانا، مرتب می‌خواهد به ما بگوید که این کشتی من‌ذهنی را بگذار خدا سوراخ کند و سوراخ خواهد کرد، سوراخ خواهد کرد. و قصدش این است که ما از ظالمان جبار بیرونی، جبار یعنی زورگو در امان باشیم، هر چه من‌ذهنی ما کوچکتر باشد و با چیزهای کمتری همانیده باشیم، همان قدر مورد به اصطلاح سوء استفاده دیگران کمتر قرار خواهیم گرفت.

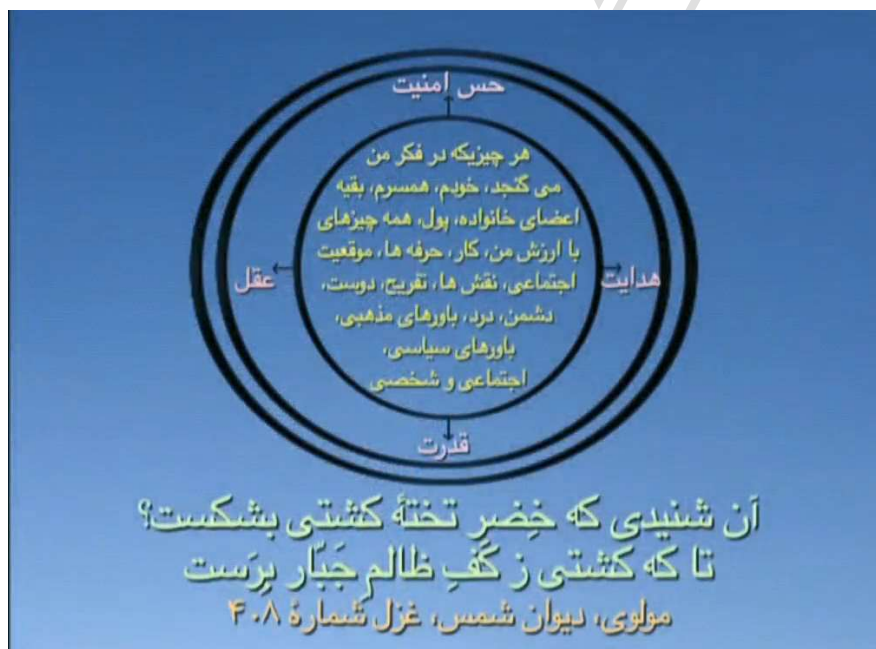
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست؟

تا که کشتی ز کفِ ظالمِ جبارِ برست

می‌گوید این قصه را تو شنیدی که البته اگر شما نشنیده بودید هم الان شنیدید. برای این کار که پادشاه جبار بیرونی، یعنی من‌ذهنی بزرگ جهان نتواند از من‌ذهنی ما استفاده کند، و خدا به ما دسترسی داشته باشد، مرتب این کشتی ما را سوراخ می‌کند.

اما این خیلی سریع این شکل‌ها را که قبلاً توضیح دادم توضیح می‌دهم با این بیت،



شکل شماره یک (دایره همانیدگیها)

و آن این است که وقتی بصورت هوشیاری می‌آییم به این جهان همانیده می‌شویم با شکل فکری چیزهای بیرونی، که پدر و مادرمان می‌گویند اینها مهم هستند، و آن چیزهایی که پدر و مادرمان می‌گویند مهم هستند، چون آنها من‌ذهنی اینها هستند که در درون دایره نوشته شده:

هر چیزی که در فکر من می‌گنجد خودم مشخصات خودم، بدنم، و مشخصات بدنی‌ام که جوان هستم، خوشگل هستم با موهایم، با اشخاصی که دور و بر من هستند ممکن است با آنها همانیده بشوم، یعنی شکل فکری آنها را بگذرم مرکز، که از جمله همسر است. مردم با همسرشان هم هويت هستند بیشتر، و با اعضای خانواده مثل پدر و مادرشان، خواهر و برادرشان، دوستانشان هم هويت هستند. مخصوصاً با پول، تقریباً همه هم هويت هستند، برای اینکه می‌تواند همه چیز



را بخرد. و همه‌ی چیزهای بارزش من اگر متعلق به من هستند فکر می‌کنم اینها برای من ارزش عاطفی یا ارزش مادی دارند هم هویت هستیم، با کارم، حرفه‌ام، موقعیت‌های اجتماعی و نقش‌ها مثل پدرم، مادرم، چه حرفه‌ای دارم. و همینطور با اینها هم هویت هستیم.

تفریح اگر بعضی‌ها علاقمند به تفریح هستند فکر می‌کنند که باید مسافرت بروند، دوست، دشمن معمولاً در من ذهنی ما دوست پیدا می‌کنیم، آنهايي که کمک می‌کنند به ما این چیزها را اضافه کنیم، دوست ما می‌شوند، آنهايي که نمی‌گذارند ما به این چیزها برسیم دشمن ما می‌شوند. و همانیدن یا گذاشتن اینها در مرکز آخر سر درد می‌آورد. انسان با درد هم، هم هویت است.

عرض کردم اول کار که انسان هر انسانی بصورت هوشیاری بی‌فرم یا امتداد خدا می‌آید، و امتداد خدا یا هوشیاری شکل فکری این چیزهایی را که الان من دارم درباره‌شان صحبت می‌کنم می‌گیرد، و به آنها حس هویت تزریق می‌کند، حس وجود تزریق می‌کند، همین که حس وجود پیدا کرد این چیزها ما می‌شویم از جنس آنها، برای اینکه آنها مرکز ما قرار می‌گیرند. هر چیزی که مرکز ما قرار می‌گیرد ما برحسب آن با عینک آن جهان را می‌بینیم. اتفاقاً از طریق دید این عینکها هست که ما سؤال داریم.

و در این بیت موسی به خاطر این عینکهاست که اعتراض می‌کند. از نظر او کشتی یک چیز با ارزشی هست، سوراخ کردن آن معنی پیدا نمی‌کند. و البته از نظر ما هم برداشتن یکی از این همانیدگیها از مرکز ما مثلاً کم شدن پول ما یا رفتن همسر ما در مخیله ما نمی‌گنجد، یا پیر شدن ما که بدن ما دارد تغییر می‌کند، یا آنطور که باید و شاید که باید زیبا باشیم که در بیست سالگی بودیم، الان دیگر در پنجاه سالگی نیستیم، اینها همه چیزهایی هستند که مورد سؤال و اعتراض ما هستند، به این علت که در مرکز ما هستند.

به هر حال همانیده شدن یا حس هویت تزریق کردن به چیزها و از طریق آنها دیدن مآلاً درد ایجاد می‌کند، ما با دردها هم هم هویتیم، و خیلی از آدمها هستند که عینک درد دارند، برای اینکه می‌رنجد این آدمها توقعات زیادی دارند توقع شان برآورده نمی‌شود، توقع هم همیشه اضافه کردن همین چیزهای درون ماست، که دیگران یا اضافه نمی‌کنند ما می‌خواهیم اضافه کنند یا کمک کنند نمی‌کنند ما می‌رنجیم. رنجش و واکنشهای منفی، خشمگین شدن یا ترسیدن اینها دردهای من ذهنی هستند که دوباره عینک ما قرار می‌گیرند. تعداد زیادی از مردم هستند که در مرکزشان درد دارند مرتب درد ایجاد می‌کنند و درد را بخش می‌کنند، درد را دوست دارند، برای اینکه مرکزشان است.

و یک قلم دیگر که بسیار خطرناک است و ما آنها را می‌پرستیم باورها هستند از هر جنسی که باشد، باورها الگوهای فکر و عمل هستند که ما با آنها همانیده می‌شویم و فکر می‌کنیم اینها خیلی مقدسند. باور از جنس فکر است یک چیز بیرونی است جسم است مقدس نیست اتفاقاً، آن چیزی که مقدس است حضور خدا در ماست، اصل ماست که خیلی موقعها جذب این چیزها می‌شود و فراموش می‌شود و دیده نمی‌شود،

یک مطلب دیگر که سریع بگویم آن است که هر چیزی در مرکز ما قرار بگیرد ما چهار تا خاصیت را از آن بیرون می‌کشیم یکیش عقل است، عقل توانایی شناسایی ماست، حس امنیت است حس امنیت یعنی چقدر آرامش داریم. و آرامش داشتن و نداشتن را شما می‌شناسید. و یکی هم هدایت است که به چه سمتی رانده می‌شویم ما، آیا این زیاد شدن همین چیزهایی که در مرکز ما هستند، ما را هدایت می‌کند؟ یا هیجانانگیز ما، دردهای ما مثل خشم و ترس و واکنشهای منفی ما را هدایت می‌کنند. یا همینطور که در شکل بعدی خواهیم داشت عدم یا خدا؟ یکی هم قدرت قدرت، قدرت عمل کردن ماست و روبه رو شدن به چالشهاست که هر چهار تا را از این چیزهایی است که در مرکز ما هست می‌گیریم. چون اینها آفل هستند گذرا هستند همه این چیزها، این چهار تا خاصیت هم البته که آفلند



شکل شماره ۲ (دایره عدم)

و به تدریج این بیت را که معنی کنیم اینطوری خواهد بود که در این شکل بالا (دایره همانیدگی‌ها) خدا یک تکه ای از اینها را می‌کند و ما سوار ذهن هستیم بصورت هشیاری، اینها همه توی ذهن ما هستند پس:



آن شنیدی که خَضِرِ تخته کشتی بشکست؛ یعنی یکی از اینها را درآورد مثلاً همسر ما از ما جدا شد یا ما پولمان را از دست دادیم و اینها را خدا می کند، می گوید یا به موقع آگاه بشو اینها را از مرکزت بردار، یا من به عنوان خضر اینها را از مرکزت می کنم. پس این لحظه ممکن است خدا مشغول کردن یک چیزی از مرکز شماست، شما نباید ناراحت بشوید، یا خودتان بکنید اگر واقعاً می خواهید به خدا کمک کنید، و همکاری کنید، آگاه بشوید با چی همانیده اید و از طریق آن می بینید و از طریق عدم نمی بینید.

یک شکل دیگر این (دایره عدم) است که شما متوجه می شوید که نه همانیدگی نباید مرکز شما باشد، باید عدم باشد، عدم در واقع بوسیله این بیت تعریف شده، چون آن سوراخ که در کشتی می شود جایش خالی می ماند، و از آنجا آب می آید تو، و بنابراین اگر یک چیزی که گنده می شود از ما که در مرکزمان هست (دایره همانیدگی ها) نباید واکنش نشان بدهیم و تلخ بشویم، بلکه تسلیم بشویم و بپذیریم که این عمل را خدا می کند، و منظورش این هست که ما باید این همانیدگیها را بشناسیم و از مرکزمان برداریم پس بنابراین اگر جای (دایره عدم) خالی آن سوراخ را به اصطلاح که خضر بوجود می آورد نبندیم، در این صورت می بینیم که از آنجا دم او می آید،

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جان دَهَدَت، رَوزِ نَفَخْتِ بِپَذیر کار او کُنْ فیکون است، نه موقوفِ عَل

بهترین حالت این است که ما وقتی عدم آمد، یعنی وقتی آمدیم به این لحظه از عقل زندگی استفاده کنیم، از حس امنیت زندگی استفاده کنیم از هدایت و قدرت زندگی استفاده کنیم، و این همانیدگیها را به حاشیه برانیم. یعنی اینها را داشته باشیم بدون اینکه با ایشان هم هویت باشیم، و این فضای درون را باز کنیم. خضر هم منظورش این است که موسی دوست ندارد. پس شما مثل موسی نشوید که در این داستان که اگر کنده شد چیزی تلخ شوید (دایره همانیدگی ها) بلکه تأمل کنید که این چرا کنده می شود؟ آیا قانون قضا و کن فکان و خدا دارد این کار را می کند که من تسلیم بشوم؟

و همینطور که می بینید (دایره عدم) عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتی که از عدم یعنی پا گذاشتن خدا به مرکز ما می آید اینها اصلند دیگر از آن چیزهای آفل گرفته نمی شوند. پس می بینید که به اندازه ای که ما در درون مان عدم را می گذاریم و فضا را باز می کنیم، ما متوجه می شویم که من های ذهنی بیرونی دیگر نمی توانند از ما سوءاستفاده کنند. مثلاً یکی نمی تواند ما را بعنوان قطب استفاده کند برای دعوا کردن با ما که درد ایجاد کند، همینطور که می بینید بعضی ها در مرکزشان درد هست (دایره همانیدگی ها) بنابراین به درد احتیاج دارند. احتیاج به دعوا و اوقات تلخی دارند. ولی اگر شما مرکزتان عدم باشد (دایره عدم) این لحظه، لحظه بعد هم همینطور لحظه بعد هم همینطور کسی نمی تواند از شما



سوءاستفاده کند برای دعوا، که شما تلخ بشوید او هم تلخ بشود و اوقات تلخی بشود که او بتواند دردهای مرکزش را، فضای درد مرکزش را تغذیه کند. بله، این بیت را می خوانم که با این شکل توضیح می دهیم. چند بیت از دیوان شمس می خوانم که این شکلها را شما خوب متوجه بشوید می گوید:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۷

چو ما اندر میان آییم، او از ما کران گیرد چو ما از خود کران گیریم، او اندر میان باشد

معنی این هست که اگر ما بعنوان من بیاییم به مرکزمان، خدا از ما کناره می گیرد. و ما اگر از من مان کرانه بگیریم خدا می آید به مرکز ما، درست همین شکل (دایره همانیدگیها) را دارد توضیح می دهد. اینجا توجه کنید چو ما اندر میان آییم، یعنی ما من ذهنی درست کنیم، من ذهنی بیاید به میان ما یعنی مرکز ما، او یعنی خدا از ما کران می گیرد. ولی اگر ما فضا ایجاد کنیم بین خودمان و این من مان، چو ما از خود یعنی من ذهنی مان کران گیریم یعنی فاصله بگیریم او یعنی خدا در مرکز ما می آید یعنی این شکل (دایره عدم) پس این بیت را خیلی خوب یاد بگیرید. و بدانید که مرتب باید در اطراف وضعیت این لحظه فضا ایجاد کنید. یعنی با وضعیت این لحظه که در واقع مرکزمان هست چون ما با آن هم هویتیم، اگر این مرکز ما باشد او از ما جدا خواهد شد. ولی ما به محض اینکه فضاگشایی کنیم خدا می آید به مرکز ما یعنی این شکل (دایره عدم) و

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۷

سجده کنم من ز جان، روی نهم من به خاک گویم ازینها همه عشق فلانی مرا

پس شما از این بیت یاد می گیرید که می گوید من مقاومت و قضاوت را صفر می کنم، منم را صفر می کنم و تسلیم می شوم در این لحظه، تسلیم پذیرش اتفاق این لحظه است قبل از قضاوت و بدون قید و شرط، یعنی هر چه در توان دارم می گذارم سجده می کنم به خدا. یعنی پذیرش واقعی اتفاق این لحظه. بله گفتن به اتفاق این لحظه که بله گفتن به خدا هم هست که ما از جنس الست می شویم، از جنس خدا می شویم از جنس او می شویم. روی نهم من به خاک یعنی من ذهنی ام صفر می شود می گویم که از این همه چیزها (دایره همانیدگیها) عشق فلانی مرا؛ یعنی سجده کنم من ز جان روی نهم من به خاک؛ گویم از اینها همه یعنی هر چیزی که در این مرکز نوشته شده می گذارم کنار عشق خدا را می گیرم عشق فلانی یعنی خدا، زندگی. سجده کنم من زجان، روی نهم من به خاک، یعنی در مرکز عدم را می گذارم (دایره عدم)، می گویم اینها بروند به حاشیه و عشق خدا را می خواهیم، پس مرکز ما باید عدم باشد.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۷

عمر ابد پیش من هست زمان وصال زانک ننگد درو هیچ زمانی مرا

توجه می کنید که می گوید: زمان روانشناختی یا من ذهنی در فضای یکتایی نمی گنجد، تا زمانی که من ذهنی داریم ما با خدا نمی توانیم یکی بشویم، پس بنابراین جاودانه شدن من یعنی آگاهی از این لحظه ابدی، موقع وصال من با خداست، یکی شدن من با اوست، درست است؟

این (دایره همانیدگی ها) نه، برای اینکه اگر یادتان باشد گفتیم به محض اینکه شما همانیده می شوید با یک چیزی، آن چیز می شود مرکز شما، و شما در ذهنتان به صورت ذهنی یک وجود جسمی، جسمی ذهنی پیدا می کنید که از جنس فکر است، ولی بلافاصله زمان ایجاد می شود، پس وقتی اینها را می گذاریم مرکزمان، ما تبدیل به یک جسم ذهنی، یعنی فکری می شویم و بلافاصله زمان گذشته و آینده ایجاد می شود، برای اینکه زمان تغییرات این جسم ذهنی را اندازه می گیرد، تا به حال نبود، قبل از اینکه وارد به این جهان بشویم ما نمی دانستیم گذشته و آینده چیست، با خدا یکی بودیم، خدا همیشه در این لحظه است، در این لحظه زنده هست، زمان روانشناختی ندارد.

پس بنابراین می گوید: عمر ابد، عمر این چیزها نیست، یا عمر من ذهنی نیست که ما فکر می کنیم یک جایی زاده شدیم از مادرمان، یک جایی هم می میریم، عمر ما همین هفتاد هشتاد سال است، نه، عمر ابد پیش من هست زمان وصال، دارد زمان وصال (دایره عدم) یعنی هرچه مرکز را عدم تر می کنم، یعنی درون من فضا باز می شود، من به وصال خدا بهتر می رسم، دارم عمر ابد پیدا می کنم، یعنی این عمر هفتاد هشتاد ساله را که ذهن ایجاد می کند، دارم از دست می دهم و به آگاهی از این لحظه ابدی بیدار می شوم، آگاه می شوم، هشیار می شوم، دارم جاودانه می شوم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۰۷

عمر ابد پیش من هست زمان وصال زانک ننگد درو هیچ زمانی مرا

توجه کنید می گوید: در این جا (دایره همانیدگی ها) که ما زمان روانشناختی ایجاد کردیم، گذشته و آینده است، کسی که در گذشته و آینده هست نمی تواند در این لحظه باشد، پس ما باید از جنس این لحظه باشیم، برای اینکه از جنس این لحظه باشیم باید از جنس فکرها دیگر نباشیم، یعنی همانیدگی ها را بشناسیم و بگذاریم کنار، این حالت (دایره عدم)، بله.



مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۷

عمر آوانیست و وصل شربتِ صافی در آن

بی تو چه کار آیدم رنجِ آوانی مرا؟

می گوید عمر یک ظرف است، آوانی یعنی ظرف ها، برای اینکه عمر از زمان های مختلف تشکیل شده، عمری که ذهن نشان می دهد، الان یک کاری می کنم، لحظه بعد یک کاری می کنم، اینها ظرف های زندگی هستند، این عمرِ ذهنی است، می گوید: یک ظرف است، و وصل، یکی شدن با خدا، آب حیات، شربتِ صافی، شربتِ ناب، ناب است. می گوید اگر در این ظرف، در این هفتاد هشتاد سال من شربتِ وصل نریزم، فقط رنجِ نگهداری این ظرف را خواهم داشت.

شما یک ظرف دارید، قرار است داخل آن شربت بریزید، شربت نیست، خوب، به چه دردتان می خورد؟ باید نگاهش دارید، این گم نشود یک دفعه، چه شد؟ پس این بدن، این فکر، این هیجانات، این جان ما که ظرف است، قرار است داخل آن شربت وصل، شربت حضور، دم او، آب حیات، خردی که از آن طرف می آید، در این شکل ها دیده آید، بله، بریزد.

و این (دایره همانندگی ها) یعنی در ظرفی که من دارم زهر می ریزم، یک موقع هست شما ظرف دارید خالی است، یک موقع هست ظرف داخلش واقعاً آب حیات ریخته آید، یک موقع هم هست ظرف دارید داخلش زهر ریخته آید، آخر به چه درد می خورد که ظرف داشته باشید، زهر هم داخلش بریزید؟ بله، رنج نگهداشتن ظرف درست نیست، اگر داخل آن من نمی توانم شربت وصل، یعنی شربت خدا را بریزم، باید اینطوری باشد (دایره عدم)، باید فضای درون ما باز بشود تا در این ظرف من شربت خوب ریخته شود، بله.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۷۷

بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این

در هوسش خود نماند هیچ آمانی مرا

آمانی جمع امانیه یعنی امید و آرزوها، پس نگاه کنید (دایره همانندگی ها) می گوید که در مرکز من بیست هزار تا چیز بود، بیست هزار تا آرزو بود و امید بود، از ذهن فکر می کرد که اگر اینها را به دست بیاورد به زندگی می رسد، می خواهد مولانا به این وضعیت زندگی ما ایراد بگیرد، بگوید که اینطوری که زندگی می کنیم درست نیست.

بیست هزار آرزو، بود مرا پیش از این، هر کدام از این چیزهایی که در مرکز ما هست، آرزوی بهبودش را داریم که به زندگی برسیم، مثلاً ما آرزو داریم پولمان زیاد بشود، زندگی مان شروع بشود، خانواده تشکیل بدیم، زندگی مان شروع بشود، بچه دار بشویم، مدرک بگیریم، هزار تا آرزو برآورده بشود تا زندگی بکنیم، در حالی که زندگی در این لحظه در حال انجام است، باید این لحظه زندگی کنید. بیست هزار آرزو بود مرا پیش از این، در هوسش، یعنی در هوس زنده شدن

به خدا، هیچ آرزویی برای من نماند، یعنی من به این شکل (دایره عدم) تبدیل شدم، این آرزوها را راندم به حاشیه، و عدم را در مرکز گذاشتم، بله، کاملاً مشخص است این، با این ابیات این دو شکل کاملاً باید جا بیفتد برای شما.



شکل شماره ۳ (مثلث همانش)

بله، اما این بیت اول را با این شکل ها من سریع توضیح بدهم، گفتم که اگر انسان به صورت هوشیاری می آید به این جهان، با شکل ذهنی یا فکری یک چیزی همانیده بشود، یعنی همین نقطه چین ها، عقل، حس امنیت و هدایت و قدرت که اینها مصنوعی هستند، وقتی از چیزهای آفل می گیریم، به دست می آورد این چیزهای مصنوعی را، و پلاستیکی را، و گذرا را، بنابراین عقل و حس امنیت و هدایت و قدرتش به خطر می افتد، این فرق می کند که انسان از خدا بگیرد اینها را. از طرف دیگر وقتی با چیزهای آفل همانیده می شود، یعنی قاعده مثلث، دو تا خاصیت دیگر زاییده می شود:

یکی مقاومت است، یکی هم قضاوت است، پس به محض اینکه همانیده می شویم، می بینید که آن می شود مرکز ما، و دانش ما می شود فکری که این چیزها را زیاد می کنند و نمی گذارند کم بشوند، و ما بر اساس این فکرها قضاوت می کنیم، این قضاوت ما خطرناک است، برای اینکه جلوی قضاوت خدا در می آید، و مقاومت ما هم، یعنی بله نگفتن به زندگی، مقاومت و قضاوت دو تا چیز خطرناک هستند در زندگی ما.

و همینطور هم عرض کردم، به محض اینکه همانیده می شویم، زمان شروع می شود، برای اینکه به محض اینکه همانیده می شویم با چیزها، از جنس جسم می شویم، و احوال ما به وضعیت این جسم بستگی دارد، بنابراین احوال ما و جسم ما دچار تغییرات می شود، تغییرات را با زمان اندازه می گیریم، بنابراین گذشته و آینده به وجود می آید، گذشته نشان می دهد که این جسم ما که من ذهنی باشد چه تغییراتی داشته است، آن تغییرات را اندازه می گیریم ما با زمان، و اگر اینطوری برود در آینده چه تغییراتی خواهد داشت؟ و این زمان ما را نگران می کند.

در حالی است که ما از جنس بی تغییر هستیم، دچار تغییرات جسم ذهنی مان شده ایم، و نگرانی اینکه این چگونه تغییر خواهد کرد و حال ما چه خواهد بود، بر اساس همانندگی ما را رها نمی کند، درست است؟ این را هم فهمیدیم، خیلی مهم است که شما این شکل ها را بفهمید، و در زندگی تان به کار بگیرید.

دقت می کنید که **(مثلث همانش)** در حالی که قضاوت می کنیم، مقاومت می کنیم، سخت چسبیدیم به پولمان و به شکل فکری آن چیزها و جسم به وجود آوردیم، جسم مان با زمان تغییر می کند، احوال مان به وضعیت این چیزهای همانیده بستگی دارد، خداوند می خواهد این کشتی را همین لحظه سوراخ کند، و سوراخ می کند، و ما تلخ می شویم، چرا؟ با قضاوت و مقاومت برخورد می کنیم، می گوییم نباید خدا این کار را می کرد، برای اینکه ما هر چیزی که به این همانندگی ها لطمه بزند ما در برابرش مقاومت می کنیم.

این قضاوت و مقاومت ما با قضاوت و کن فکان خدا اصلاً جور نیست، این بیت هم همین را می گوید، می گوید: خدا این کشتی را سوراخ می کند، لطمه می زند، تا من ذهنی شما و من های ذهنی اطرافتان از آن نتوانند استفاده کنند، تا در اختیار خدا قرار بگیرد.



شکل شماره ۴ (مثلث واهمانش)

پس بنابراین کشتی را سوراخ می کند، آن حالت را به این حالت **(مثلث واهمانش)** تبدیل کند، و ما نباید اصرار کنیم که کشتی را سالم نگه داریم، زود تعمیر کنیم **(مثلث همانش)**، مثلاً یک کسی همسرش می رود، دو روز نگذشته می خواهد یک همسر جدید پیدا کند به جای او بگذارد، برای اینکه می گوید من با یک چیزی همانیده بودم و من نمی توانم تحمل کنم یک چند روزی بی همسر بمانم، بهتر است جایگزین کنم، جایگزینی موافقت با قضا و کن فکان نیست، باید شما تحمل کنید، صبر کنید. بنابراین از آن سوراخ کشتی اگر دقت کنید خرد زندگی **(مثلث واهمانش)** می آید، اگر شما مقاومت

نکنید، واکنش نشان ندهید، در اولین سوراخ شدن کشتی، شما تحمل کنید، واکنش نشان ندهید، تلخ نشوید، خشمگین نشوید، رنجیده نشوید، و این الگوهای ذهنی تقلیدی را رها کنید که همه این کار را می کنند، شما نکنید، شما به حرف بزرگان و مولانا گوش بدهید.

پس خُصِرِ تَخْتَهُ کشتی را شکست، شما مقاومت نکردید، عدم در مرکز شما از خالی بودن وجود آن به وجود آمد، و شما می بینید که یواش یواش آن عدم که می آید، دو تا چیز هم زاییده می شود اینجا، که تا حالا نبود: یکی صبراست و یکی شکر است، و همینطور پرهیز، پرهیز هم پرهیز قلب است واقعاً در اینجا (دو). وقتی مرکزتان عدم است، پرهیز قلب داریم، همینطور که حضور قلب داریم، پرهیز به وسیله عدم هم خیلی معنی دارد.

هفته های گذشته این اصطلاح تَقْوَى الْقُلُوبِ را داشتیم، یعنی تقوای قلب، کسی که واقعاً قلباً پرهیز می کند و این پرهیز را دوست دارد، چون مرکزش از جنس عدم است. پس بنابراین، این هم مثلث واهمانش است، زندگی وقتی این حالت (مثلث همانش) ما را می گیرد، کشتی را سوراخ می کند و انتظار دارد که شما اعتراض نکنید، و تبدیل شوید به این حالت (مثلث واهمانش)، یعنی عذر بخواهید به جای واکنش نشان دادن. دو تا رفتار هست: یکی اینکه شما تلخ بشوید و ناسزا بگویید، در این حالت (مثلث همانش)، درد را زیاد کنید، یکی اینکه نه، (مثلث واهمانش) ناسزا نگویید، واکنش نشان ندهید، و از خدا عذر خواهی کنید، و بیاید به این لحظه، یعنی قاعده مثلث، این هم مثلث واهمانش است، دیگر می دانید.



شکل شماره ۵ (افسانه من ذهنی)

این هم مستطیل است، یا شکل مربوط به افسانه من ذهنی است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست؟

تا که کشتی ز کف ظالم جبار پرست

پس خدا کشتی شما را سوراخ می کند، اگر شما تلخ بشوید و فوراً جایگزین کنید، دوباره با یک کسی یا یک چیز دیگری همانیده بشوید، در این صورت شما دوست دارید که قضاوت و مقاومت را ادامه بدهید، و عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت تان را از همانیدگی ها بگیرید، نمی خواهید درس بگیرید، و خدا مرتب به این نقطه چین ها حمله خواهد کرد، و اینها را خواهد کند، شما دوباره تلخ خواهید شد.

و مآلاً افسانه من ذهنی را خواهید ساخت، یعنی کارهای زندگی: قضا و کن فکان را شما به صورت مانع، مسئله و دشمن می بینید، خیلی ها فکر می کنند خدا دشمن شان است، وقتی کشتی را سوراخ می کند، فکر می کنند که این همانیدگی ها در واقع مال آنهاست و باید این را نگه دارند، و نمی شود اینها را از دست بدهند، نمی دانند جور دیگر هم می شود زندگی کرد، عدم را نمی شناسند، و افتخار می کنند به انباشتگی ها در مرکزشان. در نتیجه هر چه خدا سوراخ می کند کشتی شان را فوراً تعمیر می کنند، سوراخ می کند تعمیر می کنند، ولی آخر سر دیگر نمی توانند تعمیر کنند، چون ممکن است واقعاً همه چیز فرو بریزد، یک دفعه می بینید بیست تا چیز با هم فرو ریخت، و این شخص بیشتر تلخ شد، یا مریض می شود، یا از بین می رود، نمی خواهیم این سرنوشت را پیدا کنیم، اسمش افسانه من ذهنی است.



شکل شماره ۶ (حقیقت وجودی انسان)

در مقابل آن هرکسی وقتی کشتی سوراخ می شود برحسب این بیت داریم صحبت می کنیم، تامل می کند، تسلیم می شود، شناسایی می کند که این چیز هم هویت شده بود، خدا گرفت، الان شما این قصه را می دانید دیگر، می دانید وقتی چیزی را خدا از شما می گیرد منظورش چیست، هیچ موقع نگوئید آن نیست، و کجاست، و من می خواهم ببینم و با او

صحبت کنم، از این چیزها نگوئید، فقط درس بگیرید. بنابراین اگر کسی آن سوراخ کشتی را نبندد و بگذارد از آن سوراخ دم او بیاید، در این صورت پنجره، دم او بیاید، در این صورت با صبر و شکر و پرهیز رفتار کند، و این لحظه را از پذیرش شروع کند، و این لحظه رضا داشته باشد، پس از یک مدتی شادی بی سبب از اعماق وجودش می جوشد می آید بالا، بله، و ذوق آفرینندگی پیدا می کند، شما می خواهید این جوری پیش بروید. این شکل را (حقیقت وجودی انسان)، این شکل را ما مرتب نشان می دهیم، با ابیات امروز و هر دفعه، که شما ببینید که واقعاً سرنوشت تان به کجا می رود، اگر با این شکل (حقیقت وجودی انسان) شما پیش می روید، شما واقعاً آزاد و خوشبخت خواهید شد.

اگر با این شکل (افسانه من ذهنی) می روید وارد جهنم من ذهنی خواهید شد و نجات نمی توانید پیدا کنید، این شخص همه اش از عقل جزوی اش و از عقل همانندگی ها استفاده می کند، همراه با قضاوت و مقاومت. این شخص (حقیقت وجودی انسان) قضا گشایی می کند، صبر و شکر دارد، پرهیز می کند از همانیدن، و دارد پیشرفت می کند، به تدریج قضا درونش باز می شود، گفتیم قضا آنقدر باز می شود که انسان به بی نهایت خدا زنده می شود، اندازه خدا نمی شود، ولی به اندازه باز شدنش عمق یا وسعت پیدا می کند، هر چه که وسعت درون ما زیادتر می شود ما از گذشته و آینده داریم جمع می شویم، داریم می آییم به این لحظه، یک دفعه متوجه خواهیم شد که دیگر در این لحظه هستیم و زمان روانشناختی گذشته و آینده تمام شده، برای اینکه ما دیگر از جنس جسم نیستیم.



شکل شماره ۷ (شش محور اساسی با افسانه من ذهنی)

بله، این هم توضیح بدهم به شما، این همان شش ضلعی است که همینطور که می بینید در بالا آلت هست، و آلت یعنی ما از جنس زندگی هستیم، امروز هم توضیح خواهیم داد، چون در غزل هست، آلت یعنی این لحظه خدا می گوید: تو از جنس من هستی؟ همین لحظه، ما می گوئیم: بله، و از جنس او می شویم و مرتب از جنس او می شویم.

هر کسی که مقاومت دارد، قضاوت دارد در این لحظه، نمی تواند از جنس او بشود، و حال این لحظه اش به گذشته بستگی دارد، آلتست معنی اش این است که گذشته نمی تواند این لحظه ما را تعیین کند، اگر حال این لحظه شما را گذشته تعیین می کند، یا آینده تعیین می کند، شما از جنس آلتست نیستید، کسی که مرکزش همانیده هست، بنابراین علاقه‌ای به سوراخ شدن کشتی ندارد، اگر با این بیت بسنجیم، این شکل را، به این ترتیب خواهد بود، می گوید:

(شش محور اساسی با افسانه من ذهنی)

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

آن شنیدی که خضر تخته کشتی بشکست؟

تا که کشتی ز کف ظالم جبار پرست

این شخص به سوراخ شدن کشتی ذهنش و کوچک شدن من ذهنی اش اعتراض دارد، بنابراین از جنس خدا در این لحظه نیست، قضا و کن فکان به نفعش نیست، چون با قضاوت هایش، با قضا می جنگد، قضا و کن فکان کشتی را سوراخ می کند، او می بندد.

و جَفَّ الْقَلَمُ که در واقع یعنی انعکاس مرکزمان در بیرون، هر لحظه اتفاق می افتد، و این شخص می بیند که مسئله سازی می کند، مانع سازی می کند، فکر می کند مانع ها، مسائل بیرونی که در جامعه هست و دشمن های بیرونی شکل وضعیت ها را در بیرون تعیین می کنند، بنابراین در سبب سازی هم اشتباه دارد، بعضی موقع ها اتفاقات بسیار بسیار ناگوار برایش اتفاق می افتد.



شکل شماره ۸ (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان)

برعکس این یکی شکل که مرکز را عدم کرده، نمی افتد، این دو تا را با هم می توانیم، این شخص کشتی را تعمیر نمی کند، و قبول دارد، بنابراین، این لحظه از جنس آلتست است، از جنس خداست، و چون عدم و مرکز خالی حالش را تعیین



می کند، و از جنس جسم نیست، بنابراین حالِ این لحظه اش را گذشته و آینده یا وضعیت تعیین نمی کند، و با قضا جور است، کن فکان، خدا می گوید بشو و می شود، مرکزش را دارد تغییر می دهد، انعکاسِ مرکزش در بیرون روز به روز بهتر می شود، اتفاقات بد دیگر برایش نمی افتد، این شخص دائماً تسلیم است، و فضا گشایی می کند.

ولی این یکی **(شش محور اساسی با افسانه من ذهنی)** نمی کند، این یکی تسلیم را بلد نیست، این یکی می بیند آنصتوا یعنی خاموش باشید را که در غزل هم هست بلد نیست، برای اینکه مقاومت و قضاوتش با حرف زدنش ایجاد می شود.

ولی این یکی **(شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان)** که مرکزِ عدم دارد، آنصتوا یعنی خاموش باشید را رعایت می کند، خیلی موقع ها که مرکزش عدم است، ذهنش خاموش است، یعنی حرف های من دار نمی زند، فکرهای من دار نمی کند. این شخص که مرکزش را عدم کرده یواش یواش دارد به لطفِ خدا، بی نهایتِ خدا، گرمنا، گرمیداشت خدا زنده می شود، و فراوانی دارد می آید، هم به درونش، هم به بیرونش، این شخص فراوانی اندیش است، برای اینکه دارد از جنس خدا می شود، خدا از جنس فراوانی است، برای همه انسانها فراوانی می خواهد، هم در درونشان، هم در بیرونشان.

ولی این شخص **(شش محور اساسی با افسانه من ذهنی)** که مرکزش پر از همانیدگی است نمی تواند ذهنش را خاموش کند، و اعتقادی به گرمیداشت خدا ندارد، و خدا هم اگر بخواهد گرمی بدارد نمی تواند گرمی بدارد، برای اینکه خدا انسانها را با قضا و کن فکان تغییر می دهد، این شخص با قضاوت های لحظه ای و مقاومت های لحظه ای جلوی قضا و کن فکان را گرفته، البته دچار عواقبِ وخیمش خواهد شد، همینطور که می بینید در افسانه زندگی می کند، هیچ کدام از فکرهاش حقیقی نیستند، حالش هیچ موقع خوب نیست.

برعکس این یکی که **(شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان)**، به تدریج که فضای درون باز می شود، به ریشه داری در خدا زنده می شود و فراوانی دارد می آید به زندگی اش، بله.

***** پایان قسمت اول *****



خوب، این بیت اول بود که خواندیم، بیت بسیار مهمی است، و این همان آیه هست، البته بعد از این همه آیه ها را من خواهم خواند، فقط این را تمرکز کنیم رویش، می گوید:

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۷۱

فَانطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا رَكَبَا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا قَالِ أَخْرَقْتَهَا لِتُغْرِقَ أَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا إِمْرًا ﴿٧١﴾

«پس به راه افتادند، تا به کشتی سوار شدند، کشتی را سوراخ کرد، گفت: کشتی را سوراخ می کنی تا مردمش را غرقه سازی؟ کاری که می کنی کاری سخت بزرگ وزشت است.»

یعنی موسی به خضر می گوید، پس خضر کشتی را سوراخ می کند، گفتیم این آیه و مولانا اشاره می کنند به کشتی ذهن و سوراخ کردن آن به وسیله خدا یا یک عارف بزرگ، و ما به عنوان من ذهنی اعتراض می کنیم، بله، اما اجازه بدهید این آیه ها را ما سریع بخوانیم برایتان، شاید هم بزرگ کنیم بهتر باشد، اینها را من می خوانم. از آیه ۶۵ تا ۸۲ که مربوط به این قصه هست، خواهش می کنم خوب دقت کنید، خودتان هم بروید بخوانید، روی آن تامل کنید.

در ضمن اینها را که من می خوانم، واقعاً فکر نکنید که قرآن درس می دهم من، من فقط به عنوان تحقیق و اینکه منبع اینها کجاست و چه جوری نوشته شده، به شما نشان می دهم، شما هم محقق باشید، ببینید که اینها از کجا آمده و چه معنی داشته، آیا ما کلاً به این معنی گرفته ایم؟ یا اینکه معانی اش را دریافت نکردیم و نتوانستیم از آنها استفاده کنیم؟ اگر نتوانستیم، الان استفاده کنیم، به این دلیل است که اینها را من نشان می دهم اینجا. بله، پس بنابر این از اینجا شروع می شود، یعنی موسی و خضر دارند برمی گردند به آنجایی که استراحت کرده بودند و ماهی آنجا به آب رفته بود، گفتیم به اصطلاح نماد این لحظه هست، همیشه وقتی در این لحظه هستیم ما به عنوان ماهی، در دریا می رویم.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۶۵

فَوَجَدَا عَبْدًا مِنْ عِبَادِنَا آتَيْنَاهُ رَحْمَةً مِنْ عِنْدِنَا وَعَلَّمْنَاهُ مِنْ لَدُنَّا عِلْمًا ﴿٦٥﴾

در آنجا بنده ای از بندگان ما را که رحمت خویش بر او ارزانی داشته بودیم، و خود بدو دانش آموخته بودیم، بیافتند. منظورش خضر است، می بینید که قرآن هم نمی گوید که خضر است، پس بنابراین آنجا یعنی همانجایی که موسی و همراهش برگشتند، و زندگی جاودانه را یافتند، و زندگی جاودانه در این لحظه هست، یا در این لحظه هست که ما با خدا می توانیم ارتباط داشته باشیم، نه در گذشته و آینده، شعرهایش را هم خواندم.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۶۶

قَالَ لَهُ مُوسَىٰ هَلْ أَتَيْتَكَ عَلَيَّ أَنْ تَعْلَمَ مِنْ مِمَّا عَلَّمْتَ رُشْدًا ﴿٦٦﴾

موسی گفتش: آیا با تو بیایم که از آنچه به تو آموخته اند به من کمالی بیاموزی؟

اینها را سریع می خوانم دیگر، مشخص است.



قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۶۷

قَالَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا ﴿٦٧﴾

گفت تو را شکیب همراهی با من نیست.

پس خضر به او می گوید که تو نمی توانی با من بیایی برای اینکه آن صبر و بردباری را نداری، سوال خواهی کرد و ایراد خواهی گرفت.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۶۸

وَكَيْفَ تَصْبِرُ عَلَىٰ مَا لَمْ تُحِطْ بِهِ خُبْرًا ﴿٦٨﴾

و چگونه در برابر چیزی که بدان آگاهی نیافته ای صبر خواهی کرد؟

این سوال را زندگی و خدا هم از ما می کند، می گوید اگر من با قضا و کن فکان خواستم این من ذهنی را تغییر بدهم و شما با عینک های ذهنی می بینید و همانیده اید با چیزها، اگر من مثلاً یکی از این همانیده ها را، گیره ها را گرفتم از شما، چطوری می توانی صبر کنی؟ آیا می توانی سوال نکنی؟ که بارها در این برنامه گفتیم از من سوال نکنید، که البته آنهایی که ذهن دارند سوال هنوز می کنند.

خضر هم یا خدا هم همین را می گوید، می گوید کار من کیفیت ندارد، به تو نمی توانم توضیح بدهم، تو نمی توانی بفهمی من چه جوری دردهای تو را شفا می دهم، مگر یک جای تو زخم می شود، این خوب می شود، تو می فهمی این چه جوری خوب می شود؟ همینطوری، شروع می کنی به سوال کردن، برای اینکه من این همانیدگی ها را آنطور که دلم می خواهد خواهم گرفت.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۶۹

قَالَ سَتَجِدُنِي إِن شَاءَ اللَّهُ صَابِرًا وَلَا أَعْصِي لَكَ أَمْرًا ﴿٦٩﴾

گفت اگر خدا بخواهد مرا صابر خواهی یافت، آنچنان که در هیچ کاری تو را فرمانی نکنم.

اینها را موسی می گوید: موسی می گوید من به تو فرمان نمی دهم و سوال نمی کنم، اعتراض هم نمی کنم.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۷۰

قَالَ فَإِنِ ابْتِغَيْتَنِي فَلَا تَسْأَلْنِي عَنْ شَيْءٍ حَتَّىٰ أُحْدِثَ لَكَ مِنْهُ ذِكْرًا ﴿٧٠﴾

گفت: اگر دنبال من آمدی، از هیچ چیز از من می پرس تا خودم درباره آن با تو آغاز سخن کنم.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۷۱

فَأَنْطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا رَكَبَا فِي السَّفِينَةِ خَرَقَهَا ۖ قَالَ أَخَرَقْتُهَا لِتُعْرِقَ أَهْلَهَا لَقَدْ جِئْتَنِي بِشَيْءٍ إِمْرًا ﴿٧١﴾

«پس به راه افتادند تا به کشتی سوار شدند، کشتی را سوراخ کرد، گفت: کشتی را سوراخ می کنی تا مردمش را غرقه

سازی؟ کاری که می کنی کاری سخت بزرگ و زشت است.»

یعنی خضر کشتی را سوراخ کرد، که بیت اول غزل است.

یعنی موسی گفت.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۷۲

قَالَ أَلَمْ أَقُلْ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا ﴿٧٢﴾

«گفت: نگفتم که تو را شکیب همراهی با من نیست.»

این حرفی است که خدا با ما در این لحظه می زند، ما می گوئیم خدایا کمک کن، کمک کن به من، یک دفعه یک چیزی را از مرکز ما می کند، می گوئیم آه، کمک تو همین بود؟ ما گفتیم اینها را زیاد کن، همانندگی های ما را زیاد کن، کمک کن یعنی این، پس دارد می گوید که تو صبر و حوصله و بردباری نداری، خدا هم به ما همین را می گوید.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۷۳

قَالَ لَا تَأْخِذْ بِمَا نَسِيتَ وَلَا تُرْهِقْنِي مِنْ أَمْرِي عُسْرًا ﴿٧٣﴾

«گفت: اگر فراموش کردم مرا بازخواست مکن و بدین اندازه بر من سخت مگیر.»

چه کسی می گوید این را؟ موسی می گوید، می گوید: یادم می رود، چکار کنم؟ ببخشید، ما هم به خدا می گوئیم ببخشید، یادم رفت، بله.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۷۴

فَانطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا لَقِيَا غُلَامًا فَقَتَلَهُ قَالَ أَقْتَلْتَنِي نَفْسًا زَكِيَّةً بِغَيْرِ نَفْسٍ لَقَدْ جِئْتَ شَيْئًا نَكِرًا ﴿٧٤﴾

«و رفتند تا به پسری رسیدند، او را کشت، موسی گفت: آیا جان پاکی را بی آنکه مرتکب قتلی شده باشی می کشی؟ مرتکب کاری زشت گردیدی.»

پس دوباره موسی به خضر ایراد می گیرد، همینطور ما هم به خدا ایراد می گیریم در این لحظه، چون می خواهد من ذهنی ما را بکشد، من ذهنی ما طفلی کاری نکرده، برای چه می کشی؟ برای چه کوچک می کنی؟ هر جا ما را کوچک می کند، ما نمی خواهیم کوچک بشویم، اینها را البته می دانید.

قرآن کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۷۵

قَالَ أَلَمْ أَقُلْ لَكَ إِنَّكَ لَنْ تَسْتَطِيعَ مَعِيَ صَبْرًا ﴿٧٥﴾

«گفت اگر از این پس از تو چیزی پرسم، با من همراهی مکن، که از جانب من معذور باشی.»

می گوید پس بنابراین، موسی می بیند باز هم اشتباه کرده، می گوید که پس از این اگر چیزی پرسیدم دیگر با من همراهی نکن، دیگر، معنی اش اینست که ما واقعاً مرتب اشتباه می کنیم، یعنی ما به خدا می گوئیم کمک کن، می خواهد کمک کند و همانندگی ها را از مرکز ما بردارد، که دم او بیاید به ما کمک کند، ما اعتراض می کنیم، می گوئیم این چه طرز کاری است؟ این چه طرز کمکی است خدایا؟ با قضاوت ها و دانش ذهنی من اصلاً جور نمی آید، این از کمکهای تو، این چطور کمکی است؟ می خواهی من ذهنی مرا بکشی، من می خواستم پز بدهم، از همه برتر باشم، فلان خانه را بخرم، به مردم



نشان بدهم، تو نگذاشتی من بخرم، بله، نتوانستم من ذهنی‌ام را به مردم نشان بدهم، این چه کمکی است؟ پس دوباره ما بیدار می‌شویم می‌گوییم خدایا دیگر نمی‌کنم.

قران کریم، سوره کهف(۱۸)، آیه ۷۶

قَالَ إِنَّ سَأَلْتِكَ عَنْ شَيْءٍ بَعْدَهَا فَلَا تُصَاحِبْنِي ۖ قَدْ بَلَغْتَ مِنْ لَدُنِّي عُذْرًا ﴿٧٦﴾

«گفت: بعد از این اگر چیزی از تو پرسیدم، دیگر با من مصاحبت مکن، از جانب من به عذر قابل قبولی رسیده ای»

قران کریم، سوره کهف(۱۸)، آیه ۷۷

فَانْطَلَقَا حَتَّىٰ إِذَا آتَىٰ أَهْلَ قَرْيَةٍ اسْتَطْعَمَا أَهْلَهَا فَأَبَوْا أَنْ يُضَيِّقُوهُمَا فَوَجَدَا فِيهَا جِدَارًا يُرِيدُ أَنْ يَنْقُصَ فَأَقَامَهُ قَالَ لَوْ شِئْتَ

لَأَتَّخَذْتَ عَلَيْهِ أَجْرًا ﴿٧٧﴾

پس رفتند تا به دهی رسیدند، از مردم آن ده طعامی خواستند، از میزبانیشان سربرتافتند، آنجا دیواری دیدند که نزدیک بود فرو ریزد، دیوار را راست کرد، موسی گفت: کاش در برابر این کار مزدی می‌خواستی. یعنی موسی و خضر از مردم ده طعامی خواستند. ده همیشه یادمان باشد که نماد جهان من ذهنی است، جهان ذهن است، شهر هم جهان حضور. از میزبانی‌شان سربرتافتند، یعنی مردم ده گفتند ما به شما چیزی نمی‌دهیم، نه نان می‌دهیم، نه غذا می‌دهیم و نه احترام می‌گذاریم. آنجا دیواری دیدند که نزدیک بود فرو ریزد، دیوار را راست کرد، یعنی خضر تعمیر کرد. موسی گفت: کاش در برابر این کار مزدی می‌خواستی. گفت ای کاش یک چیزی از اینها می‌خواستی، مجانی درست کردی، پس ببینید خضر چه می‌گوید.

قران کریم، سوره کهف(۱۸)، آیه ۷۸

قَالَ هَذَا فِرَاقُ بَيْنِي وَبَيْنِكَ سَأُنَبِّئُكَ بِتَأْوِيلِ مَا لَمْ تَسْتَطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا ﴿٧٨﴾

گفت: اکنون زمان جدایی میان من و توست و تو را از راز کارها که تحملشان را نداشتی آگاه می‌کنم: پس خضر به موسی می‌گوید که باید جدا شویم، زیاد سوال می‌کنی. این آیه هم دارد به شما می‌گوید اگر زیاد سوال بکنید، یعنی خدا دیگر از شما جدا می‌شود، نمی‌تواند به شما کمک کند و این اتفاق برای ما افتاده. برای اکثر انسانهایی که در افسانه من ذهنی غرق هستند، در اعتراض، ستیزه، جدایی، غم و مقاومت، قضاوت و همانیدگی غرق هستند، دانش ذهنی، عقل جزوی غرق هستند از همین فرقه هستند، که از خدا جدا شده‌اند، از خضر جدا شده‌اند. بله

قران کریم، سوره کهف(۱۸)، آیه ۷۹

أَمَّا السَّفِينَةُ فَكَانَتْ لِمَسَاكِينٍ يَعْمَلُونَ فِي الْبَحْرِ فَأَرَدْتُ أَنْ أَعِيبَهَا وَكَانَ وَرَاءَهُمْ مَلِكٌ يَأْخُذُ كُلَّ سَفِينَةٍ غَصْبًا ﴿٧٩﴾

«اما آن کشتی از آن بینوایانی بود که در دریا کار می‌کردند، خواستم معیوبش کنم، زیرا در آن سوترشان پادشاهی بود که کشتی‌ها را به غصب می‌گرفت.»

می‌گوید این کار را کردم که آن پادشاه جبار نتواند کشتی را بگیرد. و مولانا از این آیه استفاده کرده و دارد می‌گوید که: زندگی یا خدا مرتب من ذهنی ما را کوچک می‌کند، معیوب می‌کند که من‌های ذهنی بیرون نتوانند از آن استفاده کنند و



من ذهنی شما هم نتواند پز بدهد. توجه کنید اگر وضع ما بهتر بشود به لحاظ همانیدگی، من ذهنی ما می تواند برای همسرش، برای بچه اش، برای هیكلش، برای زیباییش، برای هر چیزی که دارد، برای دانشش پز بدهد، بهتر است ندهد. و شما نگذارید من ذهنی تان از شما سوءاستفاده کند و به این ترتیب از جفّ القلم و ریب المنون هم به اصطلاح آسوده خواهید بود.

قران کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۸۰

وَأَمَّا الْغُلَامُ فَكَانَ أَبَوَاهُ مُؤْمِنَيْنِ فَحَشِينَا أَنْ يُرْهَقَهُمَا طُغْيَانًا وَكُفْرًا ﴿٨٠﴾

اما آن پسر، پدر و مادرش مومن بودند، ترسیدیم که آن دو را به عصیان و کفر دراندازد.

قران کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۸۱

فَأَرَدْنَا أَنْ يُبَدِّلَهُمَا رَبُّهُمَا خَيْرًا مِنْهُ زَكَاةً وَأَقْرَبَ رُحْمًا ﴿٨١﴾

خواستیم تا در عوض او پروردگارشان چیزی نصیب شان سازد به پاکی بهتر از او و به مهربانی نزدیکتر از او.

قران کریم، سوره کهف (۱۸)، آیه ۸۲

وَأَمَّا الْجِدَارُ فَكَانَ لِغُلَامَيْنِ يَتِيمَيْنِ فِي الْمَدِينَةِ وَكَانَ تَحْتَهُ كَنْزُ لَهُمَا وَكَانَ أَبُوهُمَا صَالِحًا فَأَرَادَ رَبُّكَ أَنْ يَبْلُغَا أَشُدَّهُمَا

وَيَسْتَخْرِجَا كَنْزَهُمَا رَحْمَةً مِنْ رَبِّكَ وَمَا فَعَلْتَهُ عَنْ أَمْرِي ذَلِكَ تَأْوِيلُ مَا لَمْ تَسْطِعْ عَلَيْهِ صَبْرًا ﴿٨٢﴾

اما دیوار از آن دو پسر یتیم از مردم این شهر بود، در زیرش گنجی نهان بود، از آن پسران، پدرشان مردی صالح بود، پروردگار تو می خواست آن دو به حد رشد رسند و گنج خود را بیرون آرند. و من این کار را به میل خود نکردم. رحمت پروردگارت بود، این است راز آن سخن که گفتیم. تو را شکیب آن نیست. این همین گنج حضور ماست، پس این نشان می دهد که وقتی خدا می خواهد ما را به راه درست هدایت کند، مرکز ما را تغییر بدهد، از همانیدگی ها رها کند، ما مرتب سوال می کنیم و اعتراض می کنیم و نمی گذاریم کارش را بکند. بله.

اما فهمیدیم دیگر این بیت اول مربوط به چه بود. زندگی کشتی من ذهنی ما را معیوب می کند تا من ذهنی ما و من های ذهنی بیرون نتوانند از آن سوءاستفاده کنند. و اگر کشتی ما سوراخ شد، یک چیزی از دست دادیم، بهتر است قبل از اینکه کشتی سوراخ بشود و خدا بخواهد این کار را بکند، ما با او همکاری کنیم.

و به ابتکار خودمان با استفاده از مولانا همانیدگی ها را شناسایی کنیم و بیندازیم، و نگذاریم اتفاقات بد ما را مجبور کند به این کار. در هر کدام از این ریب المنونها، ریب المنون هم یعنی قطع کننده و برنده شک، که ما شک به چی داریم؟ شک به اینکه اصلاً خدایی وجود دارد و روی ما کار می کند و می تواند به ما کمک کند و از این جور چیزها و اتفاقات بد برنده شک است.

اگر ما داوطلبانه با استفاده از مولانا و راهی که او نشان می دهد، بیاییم همانیدگی ها را شناسیم یکی یکی برانیم به حاشیه، اتفاقات خیلی بد که برطرف کننده شک است مثل مریضی های سخت، مثل اینکه یک دفعه آدم تمام ثروتش را از دست



بدهد، یک چیزی مهمی را از دست بدهد تا بیدار شود، برای چی بدهد آخر؟ و بفهمد که وقتی می‌آییم به این جهان، همانیده می‌شویم با چیزها، و انباشته می‌کنیم این مرکز را و بر حسب آنها می‌بینیم، و بعداً خدا می‌خواهد اینها را کنار بزند و خودش را بگذارد به عنوان عینک، ما از طریق هشیاری نظر او ببینیم. حالا که اینطوری است و شما این را باور می‌کنید و قبول دارید، باید قبول کنید تا اتفاقات بد شما را مجبور نکنند که قبول کنید.

اتفاقات بد می‌افتند. بعضی از آنها از جنس جدایی است. آدم همسری انتخاب می‌کند و بعداً از آن جدا می‌شود. این اصلاً، حالا بچه هم باشد که یک درد عظیمی ایجاد می‌کند برای هر کسی، برای خانواده‌ها، یا ده سال، بیست سال زحمت می‌کشی روی یک چیزی و بعد از دست می‌دهی، درد دارد. یا ده سال یک پولی می‌سازی و یک دفعه از دستت می‌رود، اینها برای این است که باهات هم‌هویت هستیم، هم‌هویت هستیم. با هر چیزی که هم‌هویت باشیم، مورد آسیب و تیرهای خدا قرار می‌گیرد. بهتر است به موقع اینها را برانیم به حاشیه و زندگی‌مان را نجات دهیم.

خدا تحمل نمی‌کند مرکز ما از جنس جسم باشد، چند سال؟ تا ده سالگی بله، بعداً یواش یواش می‌خواهد ما بفهمیم. و ما تجربه کردیم که، یعنی شما هم تجربه کردید که انسانها در سنین اولیه، حتی سه سالگی، چهار سالگی، پنج سالگی این چیزها را می‌فهمند. از جنس زندگی هستند، اگر پدر و مادر بهشان بگویند، متوجه می‌شوند که از طریق چیزها نبینند. و ما نگذاریم بچه‌هایمان بچسبند به یک چیزی، آنها را از دست بدهند، درد ایجاد بشود، درد را بگذارند آنجا، با درد ببینند، باید توضیح بدهیم: که چیزهای آفل می‌روند. با یکی دوست می‌شوی در مدرسه، زیاد به او بچسب برای اینکه ممکن است مدرسه‌اش عوض بشود برود. نمی‌توانی یک عمر گریه کنی که دوستم رفت.

اما چند بیت اجازه بدهید در اینکه ما باید من ذهنی را کوچک کنیم، و خدا هم در این کار است، اگر کوچک کرد، شما همین طور کوچک نگه دارید، و بزرگش نکنید، انتقام نگیرید، واکنش نشان ندهید، دنبال کینه‌توزی نباشید، خدا را شکر کنید که یک کسی من ذهنی شما را کوچک کرده، بدانید که آن کس نیست. یک کس دیگری دارد به شما پیغام می‌دهد، خود زندگی دارد به شما پیغام بدهد. پیغام را بگیرید. پیغامها همه ممکن است از این و آن بیاید بیرون، شما رد می‌شوید و یک کسی به شما همین طور یک ناسزا می‌گوید، او نمی‌گوید، یکی مجبورش می‌کند بگوید بلکه به یک قسمت شما بربخورد و شما آن قسمت را ببینید. توجه می‌کنید؟

اما این چند بیت از قصه طوطی و بازرگان، بازرگانی داشت می‌رفت هند برای تجارت، بله، اینها یک طوطی داشتند، طوطی‌شان در قفس بود و آواز می‌خواند و قشنگ حرف می‌زد. و بله به هر کسی سفارشش را می‌کند به بازرگان، طوطی هم می‌گوید که: دوستان ما را در هندوستان دیدید سلام برسانید. بازرگان می‌رود و حالا من خلاصه می‌کنم، می‌رود و



تجارتش را می‌کند، موقع برگشتن می‌رود در جنگل پیش طوطی‌ها و اینها می‌گویند که: یک طوطی داریم در قفس و اینها، خیلی طوطی خوبی است و اینها. سلام رساند به شما.

و یک دفعه آن طوطی از شاخ درخت می‌افتد و می‌میرد یا خودش را می‌زند به مرگ. این بازرگان بسیار ناراحت می‌شود که این چه کاری بود که من کردم و اینها، برمی‌گردد خوب سوغاتی همه را می‌دهد، و طوطی هم می‌پرسد که این سلام ما را رساندید به همکارانمان و دوستانمان آنجا، می‌گویند: بله، همین که گفتیم این طوری از شاخه درخت افتاد مُرد. یک دفعه همین طوطی بازرگان می‌میرد، می‌افتد می‌میرد. خیلی ناراحت می‌شود بازرگان و در قفس را باز می‌کند، و می‌اندازد بیرون و طوطی پر می‌زند و می‌رود.

و بازرگان متوجه می‌شود، بازرگان البته قسمت هر چه بیشتر بهتر ماست و طوطی هم هشیاری ماست، البته می‌دانید اینها را، و وقتی می‌میرد نسبت به من ذهنی و خود نشان دادن و بذله‌گویی و نمی‌خواهد خودش را نشان بدهد، برای اینکه مردن را از طوطی‌ها یاد گرفته، رها می‌شود. گفت طوطی، این صحبت‌های طوطی است. بازرگان دید که دیگر طوطی رفته و اینها، طوطی دارد صحبت می‌کند و چرا و چی شد و توضیح بده؟ طوطی می‌گویند:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۰

گفت طوطی: کوبه، فَعَلَمَ پَند داد

که: رَهَا كُنْ لُطْفَ آوَاز و وداد

طوطی می‌گویند که: آن طوطی‌ها با عمل به من پند دادند، یعنی بیفت بمیر نسبت به من ذهنی، که این هر چه که از آواز خوش و بذله‌گویی و دوستی تو با آدمها می‌آید، اینها برای سوءاستفاده ترا نگه داشته‌اند. همچنس تو نیستند، رها کن برو، بمیر. به این بذله‌گویی بمیر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۱

زانکه، آوَازَتِ تورا در بَند کرد

خویشتن، مُرده پی این پَند کرد

می‌گویند آن طوطی‌ها می‌خواستند به من بگویند، یا بزرگان یا همین قصه‌ای که الان خواندیم، به ما چه می‌گویند؟ به ما می‌گویند که: خدا می‌خواهد من ذهنی ترا بکشد، کشتی ترا سوراخ کند و تو نیا هر لحظه بر اساس یکی از همانیدگی‌ها خودت را نشان بدهی، بگویی من. یک قسمتی از منت را به معرض نمایش بگذاری، این کار را نکن، بگذار من ذهنی کوچک شود. برای اینکه این آواز تو، بذله‌گویی تو را در بند کرده، اگر از دست تو این بذله‌گویی نمی‌آمد، این بازرگان ترا رها



می‌کرد. پس کشتی ما را می‌شکند، معیوب می‌کند، یا عمداً ما از بذله‌گویی و نشان دادن خود و قسمت‌های مختلف خودمان سر باز می‌زنیم، می‌گویند خودش را به خاطر اینکه این پند را به من بدهد، کشت. خوبستن مرده پی این بند کرد. آن هم که حقیقتاً نمرده بود، افتاده بود، مرده بود، بازرگان فکر می‌کرده مرده. بازرگان که تاجر است، می‌گوید: این طوطی که بذله‌گو نباشد، حرف نزند، من خوشم نیاید، به درد من نمی‌خورد که دیگر.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۲

یعنی: ای مُطرب شده با عام و خاص مُرده شو چون من، که تا یابی خلاص

من‌های ذهنی بزرگ هم همین هستند. اگر شما قطب هستید برای اوقات تلخی یک نفر، بیاید حرف بزنند، ناسزا بگویند و شما اوقات تلخ نشود، به دردش نمی‌خورید دیگر. این کارها را می‌کند که شما درد ایجاد کنید، برای اینکه درد لازم دارد. هر مرتب سعی می‌کند از شما به عنوان قطب استفاده کند، ممکن است همسر شما باشد، دوست شما باشد، فامیل شما باشد، هم صحبت غیبتش هستید، اگر شما از غیبت سرباز بزنید که دیگر به درد او نمی‌خورید. پس اگر جهان بیرون نتواند از ما استفاده کند، رها می‌کند ما را و چطوری از ما سوءاستفاده می‌کند؟ از روی من ذهنی ما. اگر نسبت به من ذهنی بمیریم یا هی کوچک شویم که نمی‌توانند دیگر استفاده کنند. پس طوطی دارد به بازرگان اینها را می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۳

دانه باشی، مرغانَت برچینند غنچه باشی، کودکانَت برکنند

می‌گویند دانه باشی، مرغان می‌آیند می‌خورند، غنچه باشی کودکان می‌آیند می‌کنند. یعنی اگر یک ذره تو به حضور رسیدی، جار زن، با آواز بلند که من به حضور رسیدم و پیشرفت کردم، مثل یک دام می‌گویند این را پنهان کن. اگر بگویی من غنچه هستم و دارم باز می‌شوم، کودکان، کسانی که شصت سالشان است، ولی هنوز من ذهنی دارند، کودک هستند، می‌آیند شما را می‌چینند، نمی‌گذارند، این دارد از مزاحمت من‌های ذهنی بیرون حرف می‌زند. که گفت: کشتی را شکست، سوراخ کرد تا آن پادشاه جبار و عواملش یعنی من‌های ذهنی بیرون نتوانند استفاده کنند از کشتی شما. شما عمداً می‌توانید خودتان را به شکلی درآورید که هیچ من‌های بیرونی نتواند از شما استفاده کند یا سوءاستفاده کند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۴

دانه پنهان کن، به کُلّی دام شو غُنچه پنهان کن، گیاه بام شو

این دانه‌ها را پنهان کن، ده درصد به حضور رسیدی پنهان کن. «چراغ است این دل بیدار - به زیر دامنش می‌دار» کاملاً بیوشان، در دام خودت نگه دار. غنچه‌ها را هم پنهان کن، بگو من گیاه بام هستم، گیاه بام گیاهی که پشت بام می‌روید بی‌مصرف است. نگو من غنچه گل سرخ هستم، دارم باز می‌شوم آهای مردم، چقدر باز شدم من، اصلاً گل شدم من، نگو، بگو من گیاه بام هستم، گیاه بام شو یعنی گیاه بام را مردم می‌کنند می‌اندازند دور، اصلاً له می‌کنند. کسی به گیاه بام نگاه نمی‌کند. باران می‌آید پشت بام‌های کاه‌گلی بعضی موقع‌ها یا پشت حمام‌های قدیمی گیاه می‌روید، یعنی یک چیز بی‌مصرف.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵

هر که داد او حُسن خود را در مَزاد صد قُضای بد، سوی او رو نهاد

هر کسی زیبایی خودش را در معرض فروش بگذارد و به مردم نشان بدهد، صد جور، هزاران جور قضای بد، اتفاق بد، پس معلوم می‌شود زندگی هم از این کار خوشش نمی‌آید، رو می‌کند به سوی او، صد قضای بد. شما نگاه کنید یک باشنده‌ای که بسیار خردمند است، اسمش را بگذارید خدا، دارد به ما همیشه نگاه می‌کند، یعنی ما محاصره او هستیم، حتی این کشتی ما در فضای یکتایی است. دائماً دارد نگاه می‌کند ببیند ما چکار داریم می‌کنیم، همیشه هر لحظه در تمام اوقات. می‌بیند که این بشر هم دارد خودش را نمایش می‌دهد، اینجایم را نگاه کنید، آنجایم را نگاه کنید، دانشم را نگاه کنید، دارد پز می‌دهد به اصطلاح معمولی، خوشش نمی‌آید.

می‌گوید من مرتب به تو علامت می‌فرستم، یک چیزی را می‌کنم می‌نشینم ببینم شما چه کار می‌خواهی بکنی. شما که ناسزا می‌گویید و واکنش نشان می‌دهی، کی مرا می‌گذاری به مرکزت؟ من ترا خلق کردم که تو به وسیله من ببینی، من از طریق تو خودم را بیان کنم، قرار بود به من زنده بشوی، آمدی چند تا چیز آفل را گذاشتی مرکزت و بعد آن موقع بر اساس آنها حُسن پیدا کردی، پس حُسن من چی؟ زیبایی من چی؟ تو از جنس من هستی، بعد آن موقع بر اساس آن زیبایی‌ها خودت را به معرض نمایش و فروش می‌گذاری. پس قضا، تصمیم الهی و دید الهی و کُن فکان از این کار خوشش نمی‌آید. اتفاقاً همین است. ببینید:



(شش محور اساسی با افسانه من‌ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۵

هر که داد او حُسنِ خود را در مَزاد صدِ قَضایِ بدِ سوی او رو نهاد

این شخص واضح است که بر اساس زیبایی‌های همانیدگی می‌خواهد خودش را بفروشد، از جنس الست نیست، واضح است که با قضا مخالفت دارد، با کُن فکان مخالفت دارد، مرتب حوادث بیرونی بد اتفاق خواهد افتاد، تسلیم نیست، خودش را و همانیدگی‌هایش را می‌فروشد. پس اتفاقات بد برایش خواهد افتاد. خاموش نیست، یعنی با تمام محورها مخالفت دارد برعکس این (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان). اگر این شخص متوجه بشود که خاصیت‌های مختلف خودش را که بر اساس همانیدگی‌ها در ذهنش به دست آورده، دارد می‌فروشد، نفروشد، خردمند بشود، فضا را باز کند، تمام آن قضاها، صد قضای بد قطع می‌شود. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۶

حیل‌ها و خشم‌ها و رشک‌ها بر سرش ریزد چو آب از مشک‌ها

پس این بیتها از داستان طوطی و بازرگان است و اینکه طوطی خودش را به مردگی زده و بازرگانی که از طوطی دست بردار نبود، این را برداشته انداخته بیرون، یعنی گفته دیگر تو مصرفی برای من نداری، مُردی دیگر، هر کسی نسبت به من ذهنی بمیرد، من‌های ذهنی می‌اندازند دور، خوب راحت می‌شوید شما. و خضر هم کشتی را برای این سوراخ کرده. پس هر کسی بخواهد همانیدگی‌هایش را بفروشد، در این صورت حیل‌های مردم، من‌های ذهنی بیرون، خشم‌های آنها و حسادت‌های آنها مانند آب که از مشک روی آدم می‌ریزد، سرش می‌ریزد. یعنی از هر طرف حیل و خشم و حسادت به طرفش می‌آید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۷

دُشمنان، او را ز غیبت می‌دَرند دوستان هم روزگارش می‌بَرند

از روی حسادت، دشمنان بلا سرش می‌آورند، می‌درند او را، راحتش نمی‌گذارند، خوششان نمی‌آید، پس یکی از راه‌های دشمن‌سازی خودنمایی است. دوستانش هم می‌گویند، دوستانش هم من‌ذهنی هستند دیگر، من‌ذهنی می‌آیند وقتش را می‌گیرند و وقتش را تلف می‌کنند، روزگارش را می‌برند و الان می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۸

آنکه غافل بود از کشت و بهار او چه داند قیمت این روزگار؟

کشت و بهار یعنی درست مثل اینکه یک نفر یادش رفته که بهار می‌آید، تابستان می‌آید و فصل میوه و محصول می‌آید. زمستان گرفته خوابیده. انسانی هم که می‌آید به این جهان، فقط به زیاد کردن همانیدگی‌ها مشغول است، نمی‌داند که زندگیش بهار خواهد داشت. بهار زندگیش موقعی است که فضای درون باز می‌شود، به خدا زنده می‌شود. این من ذهنی کوچک می‌شود، صفر می‌شود و بهار ما می‌شود.

و بنابراین ما باید بکاریم. کاشتن هم یعنی کار کردن روی خود و شناخت همانیدگی‌ها و انداختن آنها. اگر کسی نداند که بهاری وجود خواهد داشت و بهار را همین زمستان درد هم هویت شدگی‌ها بداند، کار نمی‌کند دیگر. می‌گوید چیزیم نیست من. آنکه غافل بود از کشت و بهار.

پس ما الان می‌دانیم اگر ده سالمان است، بیست سالمان است، همانیده هستیم، زندگی‌مان بهار خواهد داشت. توجه می‌کنید زندگی‌مان می‌تواند واقعاً زمستان سختی داشته باشد، ما می‌توانیم چهل سالگی، پنجاه سالگی وارد افسانه من ذهنی خطرناکی بشویم که به نظر ما همه بی‌عقل هستند، هیچی سر جاش نیست، اعتراض داریم به همه چیز، غصه داریم، هزار جور درد داریم و هیچ کس را عاقل نمی‌دانیم غیر از خودمان، در حالی که خودمان شاید ابله‌ترین آدم جهان باشیم دیگر. هیچ کس هم ما را قبول ندارد.

همه می‌گویند دیگر شما از واقعیت بیرون هستی. تمام فکرهای شما پرت است. هیچی را درست نمی‌بینی، ولی ما می‌گوییم نه، همه را ما درست می‌بینیم و شما همه غلط می‌بینید. این آدم نمی‌دانسته که بهاری وجود دارد و گل حضور ما خواهد شکفت. بنابراین وقت را تلف می‌کند. درست مثل آن کسی که فکر نمی‌کند، کشاورزی که فکر نمی‌کند بهار و تابستان خواهد آمد. مگر کشاورزی در دنیا می‌شود که نداند که زمستان باید بکارد، پاییز باید بکارد، بهار بتواند گندم بچیند.

ما هم از هر سنی که عقلمان رسید، شروع می‌کنیم به شناسایی همانیدگی‌ها و انداختن آنها و همین طور کمک می‌کند به بچه‌هایمان که همانیده نشوند و همین طور همانیده بشوند و واهمانش انجام بدهند، درد ایجاد نکنند، زیاد درد ایجاد نکنند و اگر درد ایجاد شد با آن همانیده نشوند. پس بنابراین وقتش را تلف نکنند. قیمت این روزگار، یعنی قیمت، ارزش این شصت هفتاد سالی که ما اینجا هستیم، خیلی زیاد است، برای اینکه ما می‌توانیم به خدا زنده بشویم. یک عده‌ای همین طور وقت را تلف می‌کنند. مولانا می‌گوید: نه، نکنید این کار را.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۳۹

در پناه لطف حق باید گریخت کو هزاران لطف، بر ارواح ریخت

این لحظه و هر لحظه باید از طریق تسلیم رفت در پناه لطف خدا با او یکی شد، برای اینکه خدا می‌خواهد هر لحظه به روح ما، به همه ارواح انسانی لطفهایش را بریزد، برکاتش را بریزد، درست است؟ این قسمتی از آن صحبت‌های طوطی بود و در پناه لطف حق باید گریخت، مشخص است (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان)، تسلیم بشویم، از جنس الست باشیم، اجازه بدهیم قضا و کن فکان روی ما کار بکند، نه این حالت (شش محور اساسی با افسانه من‌ذهنی)، این طوطی است که در قفس است و از قفس نمی‌تواند رها شود. این یکی (شش محور اساسی با افسانه من‌ذهنی) مُرد نسبت به من‌ذهنی و یا به تدریج دارد می‌میرد. دارد به پناه حق می‌رود، از دست سوءاستفاده کنندگان من‌های بیرونی باید به پناه حق بگریزیم از طریق تسلیم و اجازه بدهیم قضا و کن فکان روی ما کار بکند و از طریق قضا و کن فکان و تسلیم هزاران لطف خدا نصیب ما بشود. بله.

اما مولانا در همان قصه می‌گوید باید کار کنید. همین‌طور که در این بیت هم گفت نباید وقت تلف کنیم، ولو بلد نیستیم، الان دانش مولانا هم در اختیار تان قرار گرفته، باید کار کنید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۱۹

دوست دارد یار این آشفستگی کوشش بیهوده به از خفتگی

یعنی خدا آشفستگی ما را دوست دارد، اینکه ما می‌خواهیم از ذهن خارج شویم و بلد نیستیم خوش می‌آید، کمک می‌کند. یک قدم درست برمی‌داریم و یک قدم غلط برمی‌داریم، کار باید بکنیم، باید بکوشیم.

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۲۸۴

گر چه وصالش نه به کوشش دهند آن قدر ای دل که توانی بکوش

به قول حافظ، و می‌گوید کوشش بیهوده، کار کردن بیهوده بهتر از خفتن در من‌ذهنی است و غیرفعال بودن است، دست روی دست هم گذاشتن و نشستن است، پس ما باید کار کنیم و تلاش کنیم و ببینیم آیا راه‌های درست کار را می‌توانیم یاد بگیریم که الان با این برنامه شما متوجه شده‌اید که من‌ذهنی چه هست؟ و چطوری کار می‌کند و شناختش چطوری است؟ حقیقت وجودی انسان چه هست؟ افسانه من‌ذهنی چه هست، شناسایی همانیدگی‌ها چه هست.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۰

آنکه او شاه است، او بیکار نیست نالہ، از وی طرفہ، کو بیمار نیست

می‌گوید هر کسی از جنس شاه باشد، ما این لحظه می‌توانیم از طریق تسلیم از جنس شاه بشویم، شاه یعنی خدا، یا آدمی مثل مولانا که از جنس شاه شده، پس هر کدام از ما می‌توانیم با تسلیم از جنس شاه بشویم، آن لحظه که تسلیم هستیم، یا آدمهایی که من ذهنی‌شان به صفر رسیده، اینها بیکار نیستند.

می‌گوید اگر آدم بیمار نباشد ولی ناله کند، این ناله بر اساس محوریت خداست، ناله از وی طرفه، کو بیمار نیست. کسی که بیمار نباشد و ناله کند، آن شگفت‌انگیز و عجیب است. و می‌بینید که هر کسی که از جنس زندگی است، او بیکار نیست، کار می‌کند، خود خدا هم دائماً کار می‌کند، در هر لحظه در یک کاری است، یعنی ما اگر می‌خواهیم از جنس زندگی شویم باید کار کنیم، و می‌دانیم هم باید روی کی کار کنیم، روی خودمان.

و کار می‌کنیم و کار می‌کنیم به تدریج زندگی شروع می‌کند از طریق ما فکر کردن، اولش ما بر حسب من ذهنی می‌بینیم ولی الان که این حرفها را از مولانا می‌شنویم، شما کارتان این است که به این حرفها گوش بدهید. این ابیات را تکرار بکنید، تکرار بکنید خواهید دید که به تدریج روشن می‌شود وضعیت درونی شما، یک دفعه شما می‌شوید حضور ناظر، ذهنتان را تماشا می‌کنید، می‌بینید که چقدر افکار منفی در ذهنتان است، و همین طور کار می‌کنید، شناسایی می‌کنید هویت‌تان را از آن باورها می‌کنید، از آن دردها می‌کنید، دردهایتان را می‌اندازید، اینها همین کار است. شما بیمار نیستید الان، دارید ناله می‌کنید به درگاه خدا که من روی خودم کار می‌کنم و به من کمک کن و می‌کند. درست است؟

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۱

بحر این فرمود رحمان ای پسر: کُلَّ يَوْمٍ هُوَ فِي شَأْنِ اِي پسر

می‌گوید: ای پسر معنوی برای همین است که حضرت رحمان یعنی خدا فرمود: او در هر لحظه یا هر روز به کاری است. یعنی می‌گوید که خدا در هر لحظه یک کاری است، مشغول یک کاری است، روی کی؟ روی ما. و نگاه کنید، (شش محور اساسی با افسانه من‌ذهنی) خدا در هر لحظه با قضا و کن فکان مشغول یک کاری روی ما است. اگر ما حاضر هستیم (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان)، ذهنمان را نگاه می‌کنیم، او نشان می‌دهد که چه اشکالی در ذهن ما (شش محور اساسی با افسانه من‌ذهنی)، در همان‌دگی‌های ما وجود دارد، یعنی وضعیت مرکز ما را به خود نشان خواهد داد.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۱

بحر این فرمود رحمان ای پسر: کُلْ یَوْمَ هُوَ فِی شَانِ اِی پَسِر

یعنی من در هر لحظه یک کاری روی شما انجام می‌دهم، در مورد ما، قضاوت و مقاومت نکنید، من با قضا و کن فکان کار می‌کنم، همین الان هم دارم کار می‌کنم، ممکن است کشتی شما را سوراخ کنم، و عدم درست کنم. بگذار من کارم را بکنم. تو هم کار دیگری نکن، حواست را بده به من، برای همین می‌گوید که: هر کسی از جنس شاه باشد، ناله می‌کند. ناله در اینجا یعنی تضرع و دعا و خواستن از زندگی که مرا درست کن. و این اگر درست کار کنیم، ذهنمان را خاموش می‌کنیم و تسلیم می‌شویم. تسلیم پذیرش این لحظه است قبل از قضاوت و بدون قید و شرط. بعد می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۲

اندرین ره، می‌تراش و می‌خراش تا دم آخر دمی فارغ مباش

در این راهی که ما می‌رویم، مرتب می‌تراش و می‌خراش، یعنی با این کلنگ حضور هی شناسایی کن و همانندگی‌هایت را ببنداز، تا لحظه آخر، تا جایی که به او زنده شوی، یک لحظه فارغ مباش، بیکار مباش، دارد به ما می‌گوید. بله این دو بیت هم از جای دیگر آوردیم تا بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۷۹

در طلب زن دائماً تو هر دو دست که طلب در راه، نیکو رهبر است

دائماً ما با توجه به اینکه قانون تکامل هشیاری را می‌دانیم، می‌دانیم که هشیاری ما الان هشیاری جسمی به اصطلاح فکری است، باید به هشیاری حضور یا نظر تبدیل بشود و ما این را می‌خواهیم، ما در طلب این تحول هستیم. تمرکز ما هم روی خودمان است.

در طلب زن دائماً تو هر دو دست، که این طلب کردن در این راه تبدیل؛ الان دیگر شما می‌دانید، چه تحولی باید روی شما صورت بگیرد، تبدیل هشیاری جسمی به هشیاری حضور، تبدیل نه ذهناً توصیف کردن، و ما طلب این را داریم. و خدا هم ما طلب نکرده خودش کشتی ما را سوراخ می‌کرده، ما که الان حواسمان تماماً روی خودمان است، می‌خواهیم این تبدیل صورت بگیرد. می‌خواهیم به ما کمک کند که ما این همانندگی‌ها را بشناسیم، ولی می‌دانیم این کار کند پیش خواهد رفت در اولش، نباید ناامید باشیم، به همین دلیل این بیت را می‌گوید مولانا. می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۹۸۰

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب

سوی او می‌غیژ و او را می‌طلب

پس طلب یعنی اینکه من تو را می‌خواهم، من من ذهنی را نمی‌خواهم، پس در حالی که لنگ هستی و حتی خودت را روی زمین می‌کشی، لوک کسی که خودش را روی زمین می‌کشد و خمیده، یعنی این سه تا حالت نشان می‌دهد که انسان ابتدا که مرکزش همانیده است خیلی کند پیش می‌رود، بی‌ادب هم یعنی اینکه ما نمی‌توانیم درست تسلیم بشویم. درست است که بی‌ادب هستیم ما نسبت به خدا، اگر باادب بودیم که هر لحظه تسلیم بودیم، ولی یک لحظه تسلیم هستیم، بعداً می‌آییم قضاوت خودمان را می‌کنیم، مقاومت خودمان را می‌کنیم، هر کسی قضاوت و مقاومت دارد، بی‌ادب است، البته بی‌ادب که یعنی منظور در مقابل خدا.

لنگ و لوک و خفته شکل و بی‌ادب، سوی او می‌غیژ یعنی می‌خز، می‌خزیم به سوی او، ولو کند است با صبر، سانت سانت، بعضی‌ها می‌خواهند بدونند. یعنی ما قضا و گن فکان را قبول داریم.

شما تسلیم باشید سرعت تبدیل دست ما نیست. بارها گفتیم قانون مزرعه است، شما یک درختی را می‌کارید، درخت سیب را، تا آنجا که مقدور است، به آن کود می‌دهید، نمی‌دانم آفتاب بگیرد و آن چیزی که این درخت لازم دارد به آن بدهید، ولی دست شما نیست که سال اول چند تا سیب بدهد، سال دوم چند تا سیب بدهد و سال سوم چند تا سیب بدهد، پس ما فعالیت‌مان را می‌کنیم، طلب‌مان را داریم، حتی کوشش بیهوده می‌کنیم، کوشش بی‌ادبانه می‌کنیم. برای همین می‌گوید که شما بی‌ادب هم کار کنید.

کسی نباید کمال طلب باشد که حالا که من واقعاً هر لحظه نمی‌توانم تسلیم باشم بهتر است نباشم. نه هر جور که می‌توانی کار کن و زندگی فضاگشا است. همه جور کار ما را دوست دارد، فقط باید کار کنیم. گفت خدا این جنبش ما را دوست دارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۱۸۲۳

تا دم آخر دمی آخر بُود

که عنایت با تو صاحب سر بُود

می‌گوید تا موقعی که می‌خواهی بمیری، باید کار کنی. تا بالاخره قبل از مردن یک لحظه بیاید که آخرین لحظه زندگی من ذهنی تو باشد، یک دفعه دیدی که بیدار شدی. این مولانا بسیار مطمئن است که ما می‌توانیم از دست این غمها یمان نجات پیدا کنیم و همانندگی‌ها را از مرکزمان برانیم، بر عکس بیشتر ما انسانها که ناامید هستیم. چرا ناامیدیم؟ دائماً راه من ذهنی را رفتیم. می‌گوید مطمئن باش که قبل از مردن یک دمی خواهد آمد که دم آخر من ذهنی خواهد بود که آن موقع



عنایت خدا، توجه خدا و لطف خدا با تو که الان صاحب سر شدی خواهد بود. یعنی توجه ایزدی به سوی تو خواهد آمد، فقط کار کن. و با این شکلها اگر کار کنیم مسلماً ما موفق خواهیم شد. اما رسیدیم به غزلمان.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

خُضِرِ وقتِ تو عشقِ است که صوفی ز شکست صافی است و مَثَلِ دُردِ به پستی بنشست

پس این خُضِرِ یا خُضِرِ یا خُضِرِ به معنی زندگی جاودانه، به معنی زمینه زندگی، خدا، وقت یعنی زمان، یعنی خُضِرِ زمان تو عشق است. عشق، اتحاد ما با خداست در این لحظه که از طریق تسلیم صورت می‌گیرد. پس بنابراین اگر تسلیم واقعی بشوید و از جنس هشیاری اولیه که قبل از آمدن به این جهان بودی، بشوی، با او یکی شدی، از جنس خُضِرِ شدی، از جنس زندگی جاودانه شدی،

می‌گویند تو اگر می‌خواهی زندگی جاودانه بشوی، تو می‌خواهی از خُضِرِ چیزی یاد بگیری، اگر موسی هستی هنوز، اعتراض داری، می‌گویند باید از عشق شما اطلاعات بگیرید، دانش بگیرید و او به شما این طوری می‌گوید که: اگر با خدا در این لحظه یکی بشود، می‌بینید که او می‌گوید نسبت به من ذهنی خودت را بشکن. واکنش نشان نده، فضا را باز کن و من ذهنی‌ات که الان می‌خواهد بزرگ شود و یک چیزی بگوید یا یک کاری بکند که بر اساس من ذهنی است این را بیاور پایین، جواب نده.

خُضِرِ وقتِ تو عشق است که صوفی واقعی، کسی که تسلیم است و می‌خواهد از جنس خدا بشود، با شکستن من ذهنی خودش یعنی خم شدن، کوچک کردن، هر چه نسبت به من ذهنی کوچک‌تر می‌شویم، نسبت به خدا بزرگ‌تر می‌شویم، صافی است و پس بنابراین صافی می‌شود، ناب می‌شود و آن قسمت منیتش مثل دُرد، لُرد شراب، می‌رود پایین و خودش می‌آید بالا. پس برای اینکه ما آن من ذهنی‌مان بگذاریم پایین و بیاییم بالا، می‌بایستی تسلیم باشیم و باید فضاگشایی کنیم، باید از جنس عشق بشویم. اگر از جنس عشق بشویم، از جنس خدا بشویم، می‌بینیم که کوچک شدن به من ذهنی چقدر لذت‌بخش است، لذت معنوی، برای اینکه دارد ما را به او نزدیک می‌کند.

یعنی در این لحظه برای ما یک راه‌حل وجود دارد فقط. ما با وجود اتفاق بد یا یک کسی یک کار تحریک‌آمیز می‌کند، به جای واکنش به وسیله من ذهنی ما فضاگشایی کنیم و من ذهنی را کوچک کنیم تا از جنس عشق، یکی شدن با خدا باقی بمانیم. درست است؟ بله، این شخص (افسانه من ذهنی) که قضاوت می‌کند و مقاومت می‌کند و در افسانه است، نمی‌فهمد زندگی جاودانه چه هست، عشق را نمی‌شناسد و نمی‌تواند بشکند، هر لحظه می‌خواهد خودش را نشان بدهد، بلند شود بگوید من، ولی این شخص (حقیقت وجودی انسان) می‌تواند. این شخص که مرکزش را دارد باز می‌کند، فضاگشایی می‌کند،



عدم، دید عدم به آن عقل و حس امنیت و هدایت و قدرت می‌دهد و می‌تواند این **(افسانه من ذهنی)** من ذهنی‌اش را کوچک کند.

شکستن یعنی کوچک کردن من ذهنی، به آن گوش ندادن، چرا که شما الان از جنس عشق هستید **(حقیقت وجودی انسان)** از جنس عشق هستید یعنی از جنس خدا هستید، از جنس جسم نیستید، همین طور که می‌بینید ما آمدیم اینجا **(افسانه من ذهنی)** جسم شدیم و دچار زمان شدیم، و با تسلیم یک لحظه حداقل از جنس جسم نمی‌شویم **(حقیقت وجودی انسان)**، از جنس عدم می‌شویم و از زمان خارج می‌شویم. از زمان خارج شدن ذهن ما را خارج می‌کند. ذهن فقط با زمان کار می‌کند. همین که زمان صفر بشود، یا ذهن خاموش بشود، ما از جنس عشق شده‌ایم و به حرف من ذهنی گوش نمی‌دهیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

لذت فقر چو باده‌ست که پستی جوید که همه عاشق سجده‌ست و تواضع سر مست

می‌گوید لذت معنوی فقیر بودن، فقیر بودن یعنی این مرکز **(افسانه من ذهنی)** را خالی کردن، می‌گوید هر کسی دچار لذت معنوی فقر **(حقیقت وجودی انسان)** می‌شود یعنی مرکزش را عدم می‌کند، متوجه می‌شود که باید پست شود، کوچک شود نسبت به من ذهنی که این شخص دائماً عاشق تسلیم یعنی سجده و تواضع است. تواضع یعنی من ذهنی صفر. این شخص **(افسانه من ذهنی)** تواضع ندارد و تسلیم نمی‌شناسد. توجه کنید تسلیم عکس مقاومت است و قضاوت است و تسلیم یعنی اینکه صرفنظر از اینکه ذهن من چه می‌گوید و می‌خواهد واکنش نشان بدهد و قبول ندارد و مقاومت دارد، من می‌پذیرم، یعنی به حرف ذهنم گوش نمی‌دهم، این همین شکستن ذهن است. در بیت قبلی شکست داشتیم.

شکستن ذهن یعنی به حرف ذهن گوش ندادن. لحظه به لحظه من ذهنی عینک‌هایش را به چشمش می‌زند، به چشم هشیاری ما می‌زند و قضاوت‌هایش را به ما تحمیل می‌کند. با وجود اینکه می‌خواهد تحمیل کند، ما می‌شکنیمش. چرا که تسلیم هستیم **(حقیقت وجودی انسان)** و در اثر تسلیم مرکز ما عدم است و ما به طرف پایین می‌آوریم، خودمان را کوچک می‌کنیم نسبت به من ذهنی، نسبت به عدم بزرگتر می‌شویم و ما همیشه عاشق تسلیم، سجده و تواضع یعنی من ذهنی صفر هستیم. پس همش عاشق سجده و تواضع هستیم و آن موقع هست که سر ما مست است، سر ما از مرکز ما فرمان می‌گیرد، اگر مرکز ما هم خالی است، سر ما هم مست است، درست است؟

سر ما اگر مست باشد، فکرهای ما از عدم می‌آید، متوجه می‌شویم که عقل ما واقعاً خرد زندگی است، حس امنیت ما از زندگی است، هدایت ما دست خدا می‌افتد، قدرت داریم و اینها از عدم می‌آید. و این جور دید سر ما را مست می‌کند. این



شخص (افسانه من ذهنی) سرش مست نیست برای اینکه سرش به وسیله فکرها کار می‌کند، فکرهایش هم دانش هم هویت شدگی‌هایش و مقاومت توش هست. این شخص فکرهایش مست نیست، سرش مست نیست. ما کاملاً متوجه می‌شویم که به سوی فضاگشایی و کوچک کردن من ذهنی که می‌رویم، متوجه می‌شویم که لذت معنوی فقر، فقر یعنی روز به روز خالی کردن مرکزمان و تبدیل به عدم کردن، متوجه می‌شویم که هر چه جلوتر می‌رویم بیشتر پذیرنده می‌شویم، قدرت فضاگشایی‌مان بیشتر می‌شود و متواضع هستیم.

شما می‌توانید درجه تواضع‌تان را بسنجید که آیا فضا باز می‌کنید یا نه هر چه که این من‌های ذهنی بیرون می‌گویند شما جواب می‌دهید و جواب شدید اللحنی هم می‌دهید و بنابراین مورد سواستفاده من‌های ذهنی بیرون هستید. تمام ابیات در این مورد هست که آیا می‌توانیم راهی پیدا کنیم که ظالمهای جبار یعنی من‌های ذهنی بیرون از ما سواستفاده نکنند. هر چه بیشتر تسلیم می‌شویم، سجده می‌کنیم، متواضع هستیم، سر ما مست می‌شود، بنابراین واکنش نشان نمی‌دهد به من‌های ذهنی بیرونی. یادمان باشد من‌های ذهنی بیرونی مرتب می‌خواهند من‌هایشان را به معرض نمایش بگذارند و ما را تحریک کنند و ما هم برویم به ذهنمان. ما آن کار را نمی‌توانیم بکنیم.

*** پایان قسمت دوم ***

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

تا بدانی که تکبر همه از بی‌مزگیست پس سزای متکبر سر بی‌ذوق بس است

تا مولانا می‌گوید، تا می‌خواهم شما بدانید که تکبر یعنی بلند شدن بر اساس من (افسانه من‌ذهنی)، بر اساس همانیدگی‌ها و من کردن و مقاومت کردن و قضاوت کردن از این است که زندگیش مزه ندارد. مثل مزه غذا، غذا مزه نداشته باشد که خوشمزه نیست که، چاشنی ندارد، به آن ادویه و فلفل و این چیزها را نزدند. زندگی خیلی‌ها فقط غم و درد است، نگرانی است، حسادت است و زندگی آدم متکبر پر از دردهای ذهنی است.

تا بدانی که تکبر همه از بی‌مزگی است، اگر مزه زندگی که از آنور می‌آید (حقیقت وجودی انسان) و حتی این چهار تا چیز و شادی بی‌سبب هم جزو زندگی می‌تواند باشد، کسی که شاد است و شادیش بی‌سبب است، زندگیش مزه دارد. کسی که حس امنیت، عقل، هدایت و قدرتش را از خدا می‌گیرد، زندگیش مزه دارد. حس امنیت خودش مزه است، حس هدایت مزه است، عقل داشتن، درست تشخیص دادن و درست عمل کردن و قدرت عمل داشتن اینها همه مزه است، شادی بی‌سبب مزه است، کسی که شادی بی‌سبب ندارد (افسانه من‌ذهنی) و شادیش را از خوشی این همانیدگی‌ها، مثلاً پولش زیاد می‌شود، خوش می‌آید، مزه نیست این. تا بدانی که تکبر، هر چه زندگی ما بی‌مزه می‌شود و بی‌رونق می‌شود، ما متکبر تر می‌شویم.

و مولانا می‌گوید مواظب باش بهش واکنش نشان ندهی. تمام من‌های ذهنی متکبر هستند. برای اینکه بی‌ذوقی، بی‌مزگی سر آدمهای متکبر برایشان کافی است، تو لازم نیست تنبیهش کنی دیگر. مبادا شما عدم را از مرکزت دربیآوری و این مزه‌ها را که از خدا می‌گیری و همراه با صبر و شکر و رضا در این لحظه اینها را بگذاری کنار و ببری به من‌ذهنی (افسانه من‌ذهنی) برای اینکه جواب متکبر را می‌خواهی بدهی، واکنش می‌خواهی نشان دهی. پس بدان که زندگی او بی‌مزه است و بی‌مزگی هم برای یک نفر کافی است تنبیه بزرگی است. تا او بیاید از خدا مزه بگیرد، خیلی طول می‌کشد. شما چکار دارید؟ از پهلویش رد شو برو، فضاگشایی کن، درگیر نشو.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

گریه شمع همه شب نه که از درد سراسر است چون ز سر رست همه نور شد از گریه پرست

ببینید ما را به شمع تشبیه کرده. شمع یک فتیله دارد، سرش سیاه بشود درست نمی‌سوزد و شروع می‌کند به ریختن آن قطرات موم، موم مذاب، می‌گوید این گریه شمع است، و گریه شمع به این دلیل است که سر فتیله‌اش سیاه شده. ما هم



شمع خدا هستیم. علت اینکه دود می‌کنیم و اشک می‌ریزیم، غصه می‌خوریم این است که درست نمی‌سوزیم. برای اینکه این سر ما سیاه شده. برای اینکه همانندگی توش است. این سر همانیده را قیچی کنند، سر دیگری می‌گذارند. کما اینکه می‌گویند آن سر سیاه شمع را قیچی کنی، و سیاهی را برداری، می‌بینی که شمع درست می‌سوزد، دیگر گریه نمی‌کند. پس ما درست نمی‌سوزیم.

چرا درست نمی‌سوزیم؟ برای اینکه مقاومت داریم (افسانه من‌ذهنی)، برای اینکه قضاوت داریم. قضاوت و مقاومت و همانندگی همانطور که سر فتیله شمع سیاه است، سر شمع ما را هم سیاه کرده.

گریه شمع همه شب نه که از درد سرست، درد سر ما یعنی فکرهای ما برای ما درد ایجاد می‌کنند. چرا؟ برای اینکه فکرهای ما از مرکز همانیده می‌آیند. اگر همانندگی‌ها را بگذاریم کنار و سر ما دیگر از فکرهای همانیده تشکیل نشود، در این صورت همه نور می‌شود. برای اینکه مرکز ما عدم شد (حقیقت وجودی انسان). ما هم به عنوان انسان از درد و رنج می‌رهیم، از گریه می‌رهیم. اگر شما غصه دارید، گریه می‌کنید، علتش این است که شما شمع خدا هستید، به خاطر همانندگی‌ها درست نمی‌سوزید. بگذارید یک عارفی مثل مولانا این سر سیاه فتیله شما را قیچی کند، و درست بسوزید. کافی است که همانندگی را بشناسید و بیندازید. روز به روز که همانندگی‌ها را می‌اندازید، بهتر خواهید سوخت، کمتر گریه خواهید کرد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

کف هستی ز سرِ خُمِ مُدَمَّغِ برود چون بگیرد قدحِ باده جان بر کف دست

کف هستی، کف مثل کف صابون یا دریا، هستی یعنی حس وجود، خُم یعنی ما را به خُم تشبیه کرده، خُم شراب خدا، مُدَمَّغ یعنی کسی که به مغزش آسیب رسیده، احمق، پس ما خُم شراب هستیم، خُم شراب خدا هستیم، ولی به خاطر همانندگی‌ها مغزمان خراب شده. می‌گوید هیچ اتفاقی نیفتاده. امروز هم در آن داستان به ما گفته که خدا هر لحظه دیوار می‌کند، گنج ما محفوظ باقی بماند، بر صدف آید ضرر، نی بر گهر. یعنی این گهر ما که گوهر حضور است، اگر هفتاد هشتاد سالگی هم ما متوجه بشویم که این کف حس وجود را باید از روی خُم‌مان بگذاریم کنار، می‌شود.

می‌گوید این کف حس وجود از سر، سر یعنی بالای سر خُم را گرفته، یعنی ما خُم شراب خدا هستیم. کف هم‌هویت شدگی‌ها که حس وجود توش است، رویش را گرفته و ما نمی‌توانیم شراب را بخوریم. دیگران هم نمی‌توانند شراب ما را بخورند. اگر ما قدح باده جان که از آنور می‌آید، دستمان بگیریم، به کف دست بگیریم، کف هستی می‌رود. کف هستی یعنی یک چیز خیلی مختصر، ما خیلی نزدیک هستیم که از خُم شراب‌مان بخوریم، یعنی به شادی بی‌سبب دست پیدا



بکنیم. یک چنین شخصی (افسانه من ذهنی) گر چه که به نظر می آید حس وجود و حس همانیدگی در ذهن دارد و سفت و سخت است، ولی کافی است مرکزش را عدم کند و

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۳۴۴

دَمِ او جانِ دَهْدَت، رُو زِ نَفَخْتِ پِیْذِیر کار او کُنْ فِیکُونِ است، نه موقوفِ عَلَل

این شخص (افسانه من ذهنی) یک اشکالی هم دارد، موقوف علل بیرونی است. این فکر می کند که هر آسیبی بهش می رسد انعکاس مرکزش نیست، بلکه از بیرون می آید. و در بیرون هم همش مانع می بیند، مساله می بیند، دشمن می بیند و اصلاً یادش رفته که این مانع ها را و مساله ها و دشمن ها را ذهن خودش ساخته و موهومی است. همچون چیزی نیست. کف حس وجود که همراه با قضاوت و مقاومت است، از سر همین خُمی که اگر مرکزش عدم بشود (حقیقت وجودی انسان)، خُم شراب خداست می رود به شرطی که چند تا باده، چند تا گیلان شراب آنوری را بخورد.

پس شما مرتب تسلیم می شوید، شراب آنوری می خورید، این شخصی (افسانه من ذهنی) که مرکزش همانیده است باده اینوری می خورد. شما در این لحظه یک نگاهی به زندگی تان بکنید ببینید که باده آنوری می خورید یا اینوری می خورید؟ اگر آنوری می خورید (حقیقت وجودی انسان) که کف هستی از روی خُم شما برداشته خواهد شد. وگرنه برداشته نخواهد شد.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

ماهیا هر چه تو را کامِ دل از بحرِ بچو طمعِ خامِ مکن، تا نَخَلدِ کامِ ز شَسْت

ماهیا به ما می گوید ماهی، چون ما آمدیم پس از مدتی اقامت در ذهن کشتی را بشکنیم و در دریای زندگی، دریای یکتایی شروع کنیم به شنا و ما از جنس خضر هستیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۲۵۲۱

وگر خضری در اشکستی به ناگه کشتی تن را در این دریا همه جانها چو ماهی آشنایستی

اگر یک خضری که ما خضر هستیم، کشتی تن مان را بشکنیم، جانمان در آن دریای یکتایی شنا کردن را بلد است. به ما می گوید ماهیا، ای ماهی، ای انسان، ای هشیاری انسانی، هر چه کام دل داری، به جای اینکه از جهان جستجو کنی، در بحر یکتایی جستجو کن. ماهیا هر چه تو را کام دل، آرزوی دل، کام دل، هر چه که فکر می کنی مرکزت خواستار است، از دریا بچو. طمع خام مکن. طمع خام این است که یک کسی از این (افسانه من ذهنی) همانیدگی ها کامش را بگیرد.



طمع خام مکن تا نخلد کام ز شست، تا کامت یعنی سقف دهانت از تیزی قلاب ماهیگیری زخمی نشود. یعنی تو به هر چیزی که در این جهان رو کنی و با آن همانیده شوی، بگذاری مرکزت، آن نوک تیز دردش به کام تو فرو خواهد رفت. این کار را نکن برای اینکه تو کام را از چیز بیرونی می خواهی. بله.

ماهیها هر چه تو را کام دل از بحر بجو، یعنی این شکل (حقیقت وجودی انسان)، طمع خام مکن. هر کسی (افسانه من ذهنی) ببیند که آیا زندگی را از چیزی در بیرون می خواهد، مثل همان چیزهایی که در مرکزش بود و به خاطر اینکه به آنها نرسیده ناراحت است؟ همین ناراحتی خریدن شست به کام است. ما مرتب به خیال اینکه زندگی در پول است، در انسانهای دیگر است، در مقام است، در بعضی باورهاست یا گاهی دردها است، اینها را می گذاریم مرکزمان. بعد می بینیم که آنها به ما زندگی ندادند. پس از حالا این حقیقت را متوجه می شویم و دنبال شست نمی رویم. هر چیزی که به نظر خوشایند می آید و ما می خواهیم باهاش همانیده بشویم، بدانیم که این قلاب ماهیگیری است و ما از آن نمی توانیم کام بگیریم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

بحر می غرد و می گوید کی امت آب

راست گوید بر این مایده کس را گله هست؟

می گوید دریای یکتایی خروش می کند، می غرد، اگر ما از طریق همانیدگی ها نبینیم، و آنها را از مرکزمان برداریم متوجه می شویم که بحر یکتایی هر لحظه خروش می کند، و به ما می گوید که: ای کسانی که از آب ساخته شده اید، امت آب یعنی حقیقتاً هشیاری هستید شما، چون ما جسم هستیم به علاوه انکار جسم. انکار جسم یعنی هشیاری. ما امتداد خدا هستیم. امت آب ای مردمی که از آب ساخته شده اید، آب یعنی هشیاری.

خلاصه خدا به ما می گوید که ای کسانی که امتداد من هستید، از جنس من هستید، راست گوید. راست گوید یعنی از طریق همانیدگی ها (افسانه من ذهنی) نبینید، از طریق عدم (حقیقت وجودی انسان) ببینید، درست ببینید. بر این مائده ای که نور است و شرابی است که من می دهم، برکتی که از من می آید، خلاصه کردیم ما در شادی بی سبب، عقل، حس امنیت، هدایت و قدرت که شما حرف نزنید و من زبانتان بشوم در گفتگو.

اگر شما به حرف من گوش بدهید و این غذاهای آسمانی را از من بگیرید، همه تان، راست بگوید، درست ببینید، کسی گله ای دارد؟ نه، گله فقط اینجا است (افسانه من ذهنی) که شما زندگی را از این نقطه چین ها، همانیدگی ها می خواهید، آنها هم امروز گفت قضا بر این است که آنها را به شما ندهد تا بفهمید که غذای شما آنها نیستند. یعنی هر لحظه زندگی می خواهد به ما بفهماند، خدا می خواهد به ما بفهماند که شما نمی توانید از اجسام بیرونی غذا بخواهید. آن خوشی، آن



تایید و آن توجه و آن چیزهایی که تو علاقمند هستی از بیرون بگیری، به جای اینکه مرا بگذاری مرکزت (حقیقت وجودی انسان)، این غلط است و من نمی‌گذارم. یعنی خدا می‌گوید من نمی‌گذارم. برای همین کشتی را سوراخ کرده. می‌گوید من کشتی را سوراخ می‌کنم و این نقطه‌چین‌ها را برمی‌دارم (افسانه من ذهنی)، شما اگر به وسیله من ببینی، نظر ببینی، در این مائده و غذایی که من به شما می‌دهم، کسی را گله دارد؟ قبلاً حس امنیت، هدایت، عقل و خوشی و به اصطلاح شادیت را از این چیزها می‌گرفتی، همش گله می‌کردی. شکایت می‌کردی به من کم رسیده. سیر بشو نبودی، احساس نقص می‌کردی، هیچ موقع احساس رضا نکردی، شکر نکردی، خودت را نشناختی. پس بنابراین همه‌اش تلخ بودی.

ولی در این حالت (حقیقت وجودی انسان) کسی گله دارد؟ نه گله ندارد. وقتی من زبانتان می‌شوم شما با هم تفاهم دارید. آن موقع با هم دعوا دارید؟ نه. چرا دعوا دارید؟ برای اینکه بر اساس (افسانه من ذهنی) همانیدگی‌ها دارید صحبت می‌کنید. شما. هر کسی حرف خودش را می‌زند. حرفش هم برای زیاد کردن همانیدگی‌هاش است. در نتیجه دعوا است بین آنها. اختلاف است برای هر کسی بر حسب همانیدگی‌ها می‌بینند. اگر عدم باشد مرکزمان (حقیقت وجودی انسان)، همش خدا حرف بزند و خدا هم بشنود، آیا ما اینجا دعوا داریم، گله داریم؟ نه. اتفاقاً همین را می‌گوید. بیت بعدی. چرا؟ برای اینکه اگر مرکزتان من باشم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۴۰۸

دَم بَدَمِ بَحْرِ دَلِّ و اُمّتِ او در خوش و نوش در خطابات و مُجاباتِ بلی‌آند و اَلَسْت

این لحظه و لحظه بعد و لحظه بعد یک اتفاقی می‌افتد و آن این است که ما شادی بی‌سبب و عسل نوشی داریم. ما غمگین نیستیم. خدا قدغن کرده کسی غمگین باشد، استرس داشته باشد، دم به دم بحر دل، دم به دم بحر یکتایی و مرکز ما مخلوق او، در خوش و نوش هستیم. چرا؟ برای اینکه وقتی مرکز ما عدم است (حقیقت وجودی انسان)، او می‌پرسد من خدای تو هستم، خودش هم می‌گوید؟ بله. من ذهنی وجود ندارد. در اینجا (افسانه من ذهنی) ولو ما بله هم بگوییم چون بر حسب همانیدگی‌ها می‌گوییم بله، یک من وجود دارد، خدا می‌گوید من خدای شما هستم و ما با ذهن مان می‌گوییم بله، این بله واقعی نیست، بله ذهنی است. چرا که قضاوت و مقاومت داریم. بله واقعی این است که مقاومت و قضاوت نداشته باشیم.

خطاب یعنی او خطاب می‌کند ما را که من خدای شما هستم، چون من ذهنی وجود ندارد خودش هم می‌گوید بله. پس یک باشنده یکتا با خودش دارد صحبت می‌کند و ما آن هستیم. یکی می‌گوید بله و آن یکی می‌گوید اَلَسْت. فرقی بین شان



نیست. دم به دم بحر دل و امت او. پس بنابراین (حقیقت وجودی انسان) بحر یکتایی، امت او هم جز، از جنس آن است و همش شادی بی سبب است، همش شادی بی سبب است، همش شادی بی سبب است.

ببینید خدا به ما غم نداده، ما با مرکز همانیدگی (افسانه من ذهنی) غمها را ایجاد می کنیم. شما شخصاً و فرداً و به طور هشیارانه مسئولیت دارید کیفیت هشیاری خودتان و حال خودتان را درست کنید، و به مردم نگاه نکنید، نگویید که همه غمگین هستند و من هم غمگین هستم. برای اینکه خدا نخواست و نمی خواهد که شما غمگین باشید.

دم به دم، بحر دل، فضای یکتایی یعنی خدا، امت او یعنی ما انسانها، دائماً باید بده بستان خوشی و شیرینی و عسل داشته باشیم. در این خطابات و مجاوات یعنی او می پرسد ما جواب می دهیم، و ما می پرسیم او جواب می دهد، فقط یک یکتایی دارد این کار را می کند و خدا و بنده اش یکی است. بنده ای وجود ندارد به عنوان من ذهنی. یعنی (حقیقت وجودی انسان) فضای درون ما کاملاً باز شده. بله این همین الست است.

قرآن کریم، سوره اعراف (۷)، آیه ۱۷۲

وَإِذْ أَخَذَ رَبُّكَ مِنْ بَنِي آدَمَ مِنْ ظُهُورِهِمْ ذُرِّيَّتَهُمْ وَأَشْهَدَهُمْ عَلَىٰ أَنفُسِهِمْ أَلَسْتُ بِرَبِّكُمْ قَالُوا بَلَىٰ شَهِدْنَا أَن تَقُولُوا يَوْمَ الْقِيَامَةِ إِنَّا كُنَّا عَنْ هَذَا غَافِلِينَ

و پروردگار تو از پشت بنی آدم فرزندانشان را بیرون آورد. و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید: آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری گواهی می دهیم، تا در روز قیامت نگویید که ما از آن بی خبر بودیم. توجه کنید که در این گواه گرفتن خود به خود، منظور این است که واقعاً این شخص (افسانه من ذهنی) که الان مرکزش همانیده است، این به وسیله همانیدگی ها دارد می شناسد خودش را و همانیدگی ها را یا اتکا به دنیا را گواه خودش می داند. ولی این شکل زیری (حقیقت وجودی انسان) خودش گواه خودش است، یعنی شاهد خودش است. یعنی برای وجود داشتن به چیزی از این جهان احتیاج ندارد، به عبارت دیگر، این آیه هم همین را می گوید.

و آنان را بر خودشان گواه گرفت و پرسید آیا من پروردگارتان نیستم؟ گفتند: آری گواهی می دهیم تا روز قیامت نگویید که ما از آن بی خبر بودیم. روز قیامت هم یادتان باشد، گفتیم این لحظه است، این لحظه ما نباید بگوییم که از این الست و بلی بی خبر بودیم. و یکی از نکاتی که مربوط به این موضوع است اینست که اگر کسی گذشته اش را به حالش در این زمان ربط می دهد، این شخص در زمان است. و مشمول این آیه و این گفتار مولانا نیست، توجه می کنید؟

دم به دم حالش خوب است اگر گذشته مثل این آدم (افسانه من ذهنی) حال این را به اصطلاح تعیین می کرد حالش به زمان بستگی داشت و به وضعیت و اوضاع همانیدگی ها، یعنی این که حالمان به وضع همانیدگی هایمان بستگی داشته باشد



برای خدا قابل قبول نیست، این جور زندگی برای او قابل قبول نیست، نمی‌خواهد ما اینجور زندگی کنیم، اگر اینطوری زندگی کنیم همه چیزمان به خطر خواهد افتاد.

و می‌بینید (حقیقت وجودی انسان) که با یک مثال ساده مولانا همه چیز را توضیح می‌دهد، خدا می‌تواند کشتی تمام بشریت را سوراخ کند، و غرق کند اگر انسانها می‌توانند در مشکلاتی که خودشان ایجاد می‌کنند غرق بشوند، نباید اینطوری بشود ما نباید کار را به آنجا بکشانیم از نظر جمعی، پس لحظه به لحظه این اتفاق می‌افتد و یادمان باشد اگر حالمان به گذشته و آینده بستگی دارد یعنی در زمان است ما از جنس الست نیستیم،

مولوی، دیوان شمس، غزل شمار ۴۰۸

نی دران بزم کس از دردِ دلی سر بگرفت نی دران باغ و چمن پای کس از خارِ بخت

پس می‌بینید که مولانا می‌گوید این لحظه در حالیکه در خطابات و مجابات یعنی در گفت‌وگو با خدا ما بله و الست می‌گوییم یعنی این لحظه به اتفاق این لحظه می‌گوییم بله، فضاگشایی می‌کنیم خلاصه‌اش این است: این بزم است، در بزم غصه نیست، در بزم خدا که ما هم دعوت هستیم و حق ما است که همیشه باشیم و خوشبخت باشیم خدا نمی‌خواهد ما بدبخت باشیم.

نی دران بزم کس از دردِ دلی سر بگرفت؛ یعنی سرش را اینطوری گرفت شروع کرد به فکر کردن برای اینکه مرکز درد می‌کند مرکز ما وقتی همانیدگی داریم، همانیدگی‌ها به خطر می‌افتند یا کاملاً به ثمر نمی‌رسند، آنطور که ما می‌خواهیم نیستند مرکز ما درد می‌کند، و ما سرمان را می‌گیریم که چکار کنیم؟

مولوی، دیوان شمس، غزل شمار ۴۰۸

نی دران بزم کس از دردِ دلی سر بگرفت نی دران باغ و چمن پای کس از خارِ بخت

در آن باغ و چمنی که وقتی فضا باز می‌شود انعکاس آن در بیرون همه‌اش چیزهای خوب است نیک است، به پای کسی خار درد نمی‌رود یعنی من نه برای خودم درد ایجاد می‌کنم نه برای دیگران بله؟ در این حالت (افسانه من‌ذهنی) نه، این در بزم نیست، کسی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند و چسبیده به آنها بزم ندارد. این آدم در جهنم زندگی می‌کند، و خاری که ایجاد می‌کند، یعنی درد به پای خودش و دیگران می‌رود، این شخص (حقیقت وجودی انسان) که فضا را باز کرده و می‌کند در بزم خدا شرکت کرده دلش دیگر درد نمی‌کند، سرش هم نگرفته، گرفتار نیست، و در این باغ و چمنی که،



می‌توانید بگویید چمن این عدم است باغ هم باغی است که در زندگی‌اش در بیرون ایجاد کرده ولی هیچکدام از ما درد نداریم که به هم دیگر بدهیم، ولی این شخص (افسانه من ذهنی) پر از درد است که مرکزش همانیده است.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمار ۴۰۸

هله خاموش، به خموشیت اسیران برهند ز خموشانه تو ناطق و خاموش بجست

می‌گوید الان متوجه شدی که باید خاموش باشی، آگاه باش، شادی کن، هله از ادات آگاهی است، آگاه باش، یا از ادات شادی است، خاموش باش و خوشحال باش که می‌توانی خاموش باشی، برای اینکه وقتی خاموش می‌شویم خدا روی ما کار می‌کند. این شخص (افسانه من ذهنی) خاموش نیست و آنستوا را نمی‌شناسد، می‌گوید: به تدریج مرکزمان عدم می‌شود (حقیقت وجودی انسان) و درون را باز می‌کنیم می‌بینیم که احتیاجی نیست ما حرف بزنیم دست به نقد این برکات حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت و شادی بی‌سبب و آفرینندگی و پذیرش و رضا و صبر و شکر در ما هست.

اینها شادی زندگی است، لذت فقر است، این آدم خاموش است و با خاموشی است که قسمت های به تله افتاده من را می‌رهد. و همینطور انسانهایی که در ذهن (افسانه من ذهنی) هستند می‌رهند. با خاموشی ما است که ناطق و خاموش است از من ذهنی می‌جهد، آن حضور ما هوشیاری ما که می‌خواهد هوشیارانه روی خودش زنده بشود خاموش است در عین حال ناطق است.

هم از طریق ارتعاش کار می‌کند هم می‌تواند از ذهن ساده شده استفاده کند، و حرف بزند، ولی موقعی که ناطق است نطقش را از خاموشی و سکوت می‌آورد و آگاه است به این موضوع، یعنی اینطوری نیست که با انگیزه ها و فکرهای شرطی شده من ذهنی فکر کند، نه. هله خاموش، به خموشیت، وقتی خاموشی قسمت های به تله افتاده تو آزاد می‌شوند، و همینطور کمک می‌کند به آزادی انسان ها در بیرون، که آن قسمت ناطق را خاموش کن، بجهد.

زخموشانه‌ی تو، یعنی اگر خاموش باشی تو بعنوان هوشیاری ناطق و خاموش از من ذهنی می‌توانی بجهی.

مولوی، دیوان شمس، غزل شمار ۴۰۸

لب فروبند چو دیدی که لب بسته یار دست شمشیرزان را به چه تدبیر بست

می‌گوید: دهانت را ببند، خاموش باش، آنستوا وقتی دیدی خدا که حرف نمی‌زند، دست متکبران و شمشیرزان را با چه تدبیری؟ با قضا و گن فکان می‌بندد، بنابراین تو واکنش نشان نده.



تو به هر متکبری که شمشیر زبانش در دستش است جواب نده، و بگذار زندگی خودش جواب می‌دهد، متوجه شدی که زندگی کشتی آنان را سوراخ می‌کند. بنابراین تو چکار داری به آنها؟ بهتر است حواست به خودت باشد، و لب‌ت را فروبندی. لب فروبند چو دیدی که لب بسته خدا، خدا که حرفی نمی‌زند چجوری دست من‌های ذهنی که مرتب شمشیر دستشان است و می‌خواهند ببرند این و آن را و مزاحم بشوند، یادمان باشد امروز صحبت سر این است که کشتی ما را خدا سوراخ می‌کند تا من‌های ذهنی نتوانند از ما استفاده کنند. تدبیرش همین است. و تدبیر ما این است که ما به کوچکی میل کنیم و جواب آنها را ندهیم، و اجازه بدهیم که من‌های ما کوچک بشود در عوض ما بعنوان عدم بزرگ بشویم. اجازه بدهید چند بیت از مثنوی دفتر اول بخوانم، می‌گوید که:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۶

گر خُضر در بحر کشتی را شکست صد دُرستی در شکست خُضر هست

اگر یک عارف کامل مثل مولانا کشتی ذهنی ما را خواست سوراخ کند و ما اعتراض داریم باید بدانیم که یا خود زندگی یک همانیدگی را از ما صد جور درستی در آن شکستن کشتی هست، پس اگر کشتی شما سوراخ شد نگوئید که چرا یک همانیدگی را از من گرفت. بگوئید که این قضا است و گن‌فکان است و این درست است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۷

وهم موسی با همه نور و هنر شد از آن محجوب، تو بی‌پر مپر

می‌گوئید موسی که پیغمبر بود یا قابلیت پیغمبری داشت، این همه نور و هنر در زندگی‌اش بود نفهمید آن کارهایی که قضا و گن‌فکان می‌کرد، تو که از جنس من‌ذهنی هستی، پر نداری یعنی موسی تا حدود زیادی از جنس فضاگشایی و عدم بود این همه نور از آنور می‌آمد و هنر داشت حرف خُضر را نتوانست بفهمد، بنابراین تو که پر نداری و فقط پر هم هویت شدگی داری نپر، یعنی قضاوت مکن. مقاومت مکن، با من ذهنیت عمل نکن.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۸

آن گل سرخ است تو خونش مخوان مست عقل است او تو مجنونش مخوان

اینجا هم اشاره می‌کند به این داستان که برایتان گفتم که خُضر کشتی را سوراخ می‌کند، و معادل این است که زندگی اگر شما همانیده هستید همانیدگی‌ها را خواهد کند. و هم آن کشتن زرگر در داستان دفتر اول مثنوی هم هست در قصه که



اگر یادتان باشد، زرگر را میان می آورند، بعداً طلیب الهی او را می کشد، و اشاره به آن هم می کند می گوید که: کشتن من ذهنی ریختن خون نیست، بلکه باز کردن گل سرخ شماست.

تو با دید همانیدگی ها (افسانه من ذهنی) نبین، وقتی همانیدگی را از ما می گیرند مثل اینکه قسمتی از ما را می برند و به نظر می آید که خون ما را دارند می ریزند، می گوید تو چون با عینک همانیدگی می بینی اینطوری به نظر می آید، تو فرض کن دارند گل سرخ تو را باز می کنند، آن کسی که این کار را می کند مست عقل زندگی است (حقیقت وجودی انسان). یعنی خدا که این کار را می کند یا یک عارف خضر این کار را می کند مست خرد زندگی است تو نگو بی عقل است، پس همانیدگی ما مورد حمله قرار می گیرد یا شما می بینید مولانا می گوید که این کار را نکن و شما بدتان می آید، نگویید که مولانا مجنون است نه، او مست عقل است ما چون از طریق همانیدگی می بینیم غلط می بینیم،

بله الان می گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۳۹

گر بُدی خون مسلمان، کامِ او کافرِ مگر بُردمی من، نامِ او

علت اینکه مولانا این حرف را می زند برای اینکه برای یک عده ای (افسانه من ذهنی) که هنوز از طریق همانیدگی می بینند برایشان سوراخ کردن کشتی و برداشتن یک همانیدگی قابل قبول نیست. ما وقتی با یک انسانی همانیده هستیم و آن مرکز ماست او می رود ما بسیار تلخ می شویم، یا می میرد اصلاً بسیار تلخ می شویم، یا یک مالی را از دست می دهیم بسیار تلخ می شویم، می گوید که خون مسلمان یعنی انسانی که تسلیم است و به خدا زنده است ریخته نمی شود، ما داریم توهم را از بین می بریم، گر بُدی خون مسلمان، یعنی کشتن آن، من قصه را دیگر نمی گویم، یادتان است دیگر مثنوی دفتر اول یا در قصه ما کشتن این پسر طبق داستان قرآن.

گر بُدی خون مسلمان، کامِ او؛ یعنی آن طیب الهی یا خضر آن پسر را کشت اگر او خون مسلمان بود، یعنی انسان تسلیم شده بود، من کافرِ مگر نام او را می بردم. می گوید اگر تو غلط می بینی فعلاً به حرف من گوش بده تا یک کمی این همانیدگی ها از بین برود درست ببینی، بله،

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۰

می بلرزد عرش از مدح شقی بدگمان گردد ز مدحش متقی



شقی یعنی ظالم ستمگر و متقی یعنی پرهیزکار، پارسا؛ می‌گویند که وقتی که ما یک آدم ظالم و ستمگر را مدح می‌کنیم عرش می‌لرزد، معنی اش این است وقتی که ما بعنوان امتداد خدا دست به ظلم می‌زنیم، این عرش به لرزه درمی‌آید به ارتعاش در می‌آید، و ارتعاشش هم بد است. و به ما آسیب خواهد رساند. می‌گویند خدا بی تفاوت از کار شقی و مدح شقی یا توصیف شقاوت در این جهان که از من ذهنی می‌آید بیکار نمی‌نشیند،

(افسانه من‌ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۰

می‌بلرزد عرش از مدح شقی بدگمان گردد ز مدحش متقی

می‌گویند اگر ما انسان ظالم و ستمکار را مدح کنیم، متقی انسان پرهیزکار به شک می‌افتد، بدگمان می‌شود و ما این کار را نمی‌توانیم بکنیم می‌خواهد بگوید که کشتن من ذهنی کشتن آن زرگر در داستان، کشتن این پسر در این قصه، در واقع شناسایی توهم و بیدار شدن از خواب آن است.

این من ذهنی واقعاً یک انسان نیست، یعنی ما وقتی می‌آییم به این جهان، حس هویت تزریق می‌کنیم به فرم‌های فکری و این سریع تغییر می‌کند و یک توهم است عکس و یک توهم تصویر ذهنی بوجود می‌آید، این آدم نیست ما این نیستیم، شناسایی و برداشتن همانیدگی‌ها از مرکز و از بین بردن آن کشتن یک آدم نیست، بلکه باز شدن یک گل سرخ است. ما داریم گل شما را باز می‌کنیم،

گفت ما یک خم هستیم کف را داریم کنار می‌زنیم، خم شراب زندگی، ما یک شمع هستیم آن هم شمع خدا، سر فتیله‌اش سیاه شده آن را داریم قیچی می‌کنیم، که دیگر هیچ وقت سیاه نشود یک بار بیدار بشویم به همانیدگی‌ها بیدار بمانیم، دیگر ماندیم. یک نفر یک بار بیدار بشود از خواب همانیدگی‌ها به قدر کافی بیدار بشود، دیگر به خواب نمی‌رود،

حدیث

«إِذَا مَدِحَ الْفَاسِقُ عَضِبَ الرَّبُّ وَ اهْتَزَّ لَذَلِكَ الْعَرْشُ»

«هر گاه شخص تبه‌کار مورد ستایش قرار گیرد، خداوند خشم آورد و از خشم او عرش بلرزد،»

اشاره ای است به این حدیث.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۱

شاه بود و شاه بس آگاه بود خاص بود و خاصه الله بود

یعنی آن طبیب الهی یا خضر اینها شاه هستند از جنس خدا هستند و شاه بسیار آگاه هستند یعنی با خرد زندگی دارند کار می‌کنند. با مرکز عدم کار می‌کنند، و خاص خدا بود، یعنی یک انسان خاص بود، منتها خاص خدا بود، خاص من های ذهنی بیرون نبود.

در آن قصه دفتر اول اگر یادتان باشد پادشاهی عاشق کنیزک می‌شود، ولی وقتی می‌خواهد به اصطلاح از کنیزک کام بگیرد کنیزک مریض می‌شود. و این معادل این است که ما بعنوان شاه عاشق تصویر ذهنی خودمان می‌شویم، عاشق همانندگی‌هایمان می‌شویم، ما می‌آییم به این جهان یک چیزی درست می‌کنیم که ما بله به زندگی برسیم، این کار را می‌کنیم، این کار را می‌کنیم در چهار بعدمان رشد می‌کنیم، برای اینکه به خوشبختی برسیم، زندگی برسیم، ولی مریض می‌شود این کنیزک،

بعد خلاصه می‌فرستند یا طبیب الهی می‌آید در آن قصه خلاصه اش این است که طبیب الهی می‌آید طبیب الهی کنیزک را می‌بیند؛ کنیزک همین من ذهنی ماست؛ می‌بیند که این عاشق زرگر است؛ زرگر هم آن جنبه هر چه بیشتر ماست، و بالاخره آن زرگر را می‌آورند و کنیزک را به عقد او درمی‌آورند که اینها از همدیگر سیر بشوند.

بعبارت دیگر انسان باید نسبت به برخی همانندگی‌ها سیر سیر و اشباع بشود، بعد از اشباع شدن متوجه می‌شود که نه این اشباع شدن زندگی تویش نیست، ببینید در هر جنبه‌ای که ما جنبه‌ی پُز ما بود، و فروختن من ذهنی ما بود، ما به درجه اعلا پیش رفتیم، بعد دیدیم که این اصلاً هیچی نشد و درد هم از توی آن در آمد. نه تنها ما را خوشبخت نکرد به ثمر نرساند منفی هم درآمدیم.

بنابراین در آن قصه در آن موقع وقتش می‌شود که زرگر را بکشند. زرگر آن جنبه سودجو و هر چه بیشتر بهتر ماست، و طبیب الهی زرگر را می‌کشد، می‌گوید آن زرگر یا جنبه هر چه بیشتر بهتر ما که بازرگان هست؛ نه که بازرگانی در بیرون بد است ها، داریم این همه اینها در یک نفر است، آن جنبه بازرگان ما، که می‌گوید هر چه بیشتر بهتر آن سیر می‌شود باید بمیرد، و الان دارد می‌گوید که این طبیبی که آن را کشت درست است که ما با دید ذهنی نمی‌توانیم آن را بفهمیم چرا باید این را بکشند، برای اینکه این آدم نیست که ما من ذهنی نیستیم اگر من ذهنی کوچک بشود کشتی‌اش سوراخ بشود همانندگی را برداریم یک ذره من ذهنی ما کوچک بشود ما نیستیم که.



امروز صحبت سر این است که خدا می‌خواهد این من ذهنی ما را معیوب کند که مورد سوء استفاده شاه ظالم و جبار که من ذهنی بزرگ بیرون است شیطان است درد های ابن عالم است، جمع شده یک فضای عظیم پر قدرت ساخته شده از جسم ذهنی و درد در بیرون وجود دارد و همینکه ما در مرکز موم درد ایجاد می‌شود او ما را می‌کشد به طرفش، همینکه ما یک بچه‌ای می‌آید به این جهان، من ذهنی را می‌تند و حس وجود، امروز گفت: کف؛ حس وجود در مرکزش درست می‌کند، یواش یواش جذب بیرون می‌شود، برای اینکه جرم پیدا می‌کند، جسم ایجاد می‌کند و آن جسم بوسیله جسم بزرگتر کشیده می‌شود. می‌گوید: این را حتی در بچگی خداوند می‌خواهد بکشد این من ذهنی را و می‌خواهد کشتی‌اش را سوراخ کند.

اتفاقاً تمام آن اتفاقات بچگی ما، مثلاً یک دختر خانمی ۸ ساله که عروسکش را گم می‌کند که عاشقش بوده است و پیدا نمی‌کند، یکی می‌دزدد چقدر ناراحت می‌شود؟ پیغام چیه؟ کشتی‌اش سوراخ شده خدا کرده. یک پسر که عاشق دو چرخه‌اش است دو چرخه‌اش را می‌دزدند یا می‌شکنند یا یک ماشین می‌زند و خردش می‌کند. چی می‌گوید؟ پیغام چیست؟ کشتی سوراخ شده. زندگی می‌خواهد ۷ تا ۸ سال من ذهنی داشته باشیم بعداً نمی‌خواهد ما داشته باشیم. و الآن می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۱

شاه بود و شاه بس آگاه بود

خاص بود و خاصه الله بود

آن کسی که زرگر را کشت و یا کسی که کشتی را سوراخ کرد و یا آن پسر بچه‌ای را که کشت یا هر کسی بگوید خدا من ذهنی ما را حتی در کوچکی بکشد، کشتن که اصطلاح جالبی نیست یعنی به ما نشان بدهد که این توهم است تو دل به توهم نبند. برای اینکه تو یواش یواش می‌روی به سمت جهان و از جهان می‌خواهی غذا بگیری یواش یواش عاشق توهم خواهی شد، تائید خواهی شد، توجه خواهی شد.

امروز گفت: هر کس خود را در معرض نمایش بگذارد و خودفروشی بگذارد جنبه‌های مختلفش را به مردم بفروشد، آی مردم ببینید چقدر خوبه؟ صد جور غذا به طرفش رها می‌شود غذای بد، صد تیر از طرف زندگی چرا؟ برای اینکه این شخص به سوی جهنم من ذهنی می‌رود. ما برای این نیامدیم بله، (حقیقت وجودی انسان) شاه مرکزش همانیدگی ندارد، هر کسی که درونش را باز کرده است از جنس شاه شده است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲

آن کسی را کش چنین شاهی کُشد سوی بخت و بهترین جاهی کُشد

هر کسی را که چنین شاه آگاهی، مثل خُضر یا زندگی، بکُشد به سوی خوشبختی و بخت می‌کشد و به بهترین جاه، بهترین مقام می‌رساند. دیگر اینها خیلی ساده است، شما متوجه هستید. (افسانه من‌ذهنی) آن کسی را که او را چنین شاهی، شاه آگاه، خاصه الله بکُشد. هر کسی را مولانا بکُشد، مولانا دارد مرکز همانیده شما را متلاشی می‌کند، همین را داریم می‌گوییم. یک آدم آگاه،

(حقیقت وجودی انسان)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۲

آن کسی را کش چنین شاهی کُشد سوی بخت و بهترین جاهی کُشد

مشخص است، یعنی درونش را باز می‌کند و بی‌نهایت می‌کند، صبر و شکر می‌آید به زندگیش.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۳

گر ندیدی سود او در قهر او کی شدی آن لطف مُطلق، قهر جو

یعنی این: (افسانه من‌ذهنی). می‌گویند که اگر، مثلاً خدا، صلاح ما را در انداختن این همانیدگی‌ها نمی‌دید؛ لطف مطلق یعنی خدا فقط لطف است، بخشش است، همه‌اش خوبی است؛ چه جوری قهر جو می‌شد؟ چه جوری به زور یک چیزی را از ما می‌کند، که ما غصه بخوریم، ما با دید من‌ذهنی غصه می‌خوریم. پس زندگی یا خُضر، (حقیقت وجودی انسان) با قضا و کُن فکانش می‌داند که انداختن یک همانیدگی الان به نفع ما است. بنابراین لطف مطلق همیشه لطف می‌خواهد بدهد، مگر اینکه ما (افسانه من‌ذهنی) مقاومت می‌کنیم. خدا می‌خواهد به ما کمک کند ولی خوب ما نمی‌گذاریم، مقاومت داریم و قضاوت خودمان را داریم، ما صلاح می‌دانیم این چیزی را که خدا صلاح می‌داند ما ببندازیم، نیندازیم؛ نگه داریم، خوب اشکالش را الان می‌بینید دیگر. یک شاه آگاه به ما می‌گوید که این کار را نکن، (حقیقت وجودی انسان) درست می‌گوید ما باید گوش بدهیم. بله، چندتا مثال می‌زند،



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۴

بچه می‌لرزد از آن نیش حجام مادر مُشفق در آن غم شادکام

می‌گوید بچه را می‌خواهند حجامت کنند و بچه می‌ترسد، ما هم به عنوان منِ ذهنی، (افسانه من‌ذهنی) می‌ترسیم. بچه می‌لرزد از آن نیش حجامت کننده، اما مادر مهربانش خوشحال است، چرا؟ می‌داند که حجامت یا کشیدن کثافات از مرکز ما به بیرون، این به صلاح ما است، ولی ما می‌ترسیم. ما وقتی که همانیدگی‌هایمان را می‌خواهیم از دست بدهیم، حتی دردهایمان را، ما می‌ترسیم. اما مولانای مشفق دارد می‌گوید که نترس، خوشحالی است که ما کینه و رنجش و دردمان را و ترسمان را داریم می‌اندازیم، (حقیقت وجودی انسان) درست است؟.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۵

نیم جان بستاند و صد جان دهد آنکه در وهمت نیاید. آن دهد

یعنی یک جان قلبی منِ ذهنی را (افسانه من‌ذهنی) می‌ستاند، ما می‌گوییم این زندگی دیدن بر حسب همانیدگی‌ها، زندگی کردن بر حسب همانیدگی‌ها، خوشی‌های اینها را گرفتن، تأیید اینها را از مردم گرفتن، بلند شدن و متکبر شدن، اینها را ما می‌گوییم زندگی؛ این نیم جان است، جان قلبی است، این را می‌ستاند و صدتا جان خوب می‌دهد. یعنی این حالت: (حقیقت وجودی انسان) چیزی که (افسانه من‌ذهنی) به وسیله وهم و فکر منِ ذهنی ما نمی‌توانیم تجسم کنیم، آن را می‌دهد. پس ما در سوراخ کردن کشتی و از دست دادن همانیدگی‌ها و دردها ممکن است که تلخ بشویم ولی نباید تلخ بشویم، باید بدانیم که این جانی که الان ما داریم بر حسب همانیدگی‌ها این جان نیست، این را می‌گیرد و جان (حقیقت وجودی انسان) درستی، حقیقی به ما می‌دهد. و این جانی که به ما خواهد داد ما نمی‌توانیم با وهم‌مان، قبل از اینکه به او زنده بشویم، تجسم کنیم. بله، این هم حدیث است، می‌گوید:

«حدیث»

« أَعَدَدْتُ لِعِبَادِي الصَّالِحِينَ مَا لَا عَيْنٌ رَأَتْ، وَ لَا أُذُنٌ سَمِعَتْ، وَ لَا خَطَرَ عَلَى قَلْبِ بَشَرٍ. »

« برای بندگان شایسته‌ام چنان پاداشی فراهم آورم که نه چشمی آنرا دیده و نه گوشی آن را شنیده و نه بر قلب احدی از آدمیان خطور کرده است. »



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۴۶

توقیاس از خویش می‌گیری ولیک دور دور افتاده‌ای، بنگر تو نیک

قیاس از خویش گرفتن یعنی بر حسب این همانیدگی‌ها (افسانه من‌ذهنی) دیدن. تو بر حسب این همانیدگی‌ها می‌بینی و مخصوصاً مقایسه می‌کنی با چیزهای بیرونی، مثلاً می‌گویی فلانی این را دارد من هم دارم، خوب اگر این را از من گرفتند دیگر او دارد من ندارم، در مقایسه من کمترم. اشکالی ندارد، تو قیاس از خویش می‌گیری ولیک به او نگاه نکن، (حقیقت وجودی انسان) نگاه کن ببین مرکزت چقدر عدم دارد می‌شود.

اگر بخواهی با آن دید بروی (افسانه من‌ذهنی) در این صورت دور دور افتاده‌ای، اصلاً از موضوع دور افتاده‌ای، پرت شدی، زندگی می‌خواهد همانیدگی‌ها را بردارد تو به قیاس پرداختی؛ این را از من بگیری که من در مقایسه کوتاه می‌آیم کمتر می‌شوم، من می‌خواستم بهتر بشوم، حالا تو این را گرفتی من کمتر شدم اینکه درست نیست؛ این قیاسات درست نیست. از مرحله پرت نشو.

بنگر تو نیک، (حقیقت وجودی انسان) یعنی بر حسب عدم ببین، بکش عقب درست نگاه کن، به صورت حضور ناظر، ببین آیا دیدن بر حسب عقل خدا بهتر است یا عقل من‌ذهنی؟، حس امنیتی که از چیزها می‌گیری، در حال تغییرند، بهتر است (افسانه من‌ذهنی) یا حس امنیتی که از خدا می‌گیری؟، هدایتی که خدا می‌کند بهتر است یا دردهای ما؟، قدرت پوشالی همانیدگی‌ها بهتر است یا قدرتی که وقتی زندگی پشت ما است؟. بنگر تو نیک، یعنی اینها را خوب بفهم.

*** پایان قسمت سوم ***



همینطور که می‌دانید امروز غزل از آنجا شروع شد که خُضر، که نماد خدا می‌تواند باشد، تخته کشتی را سوراخ می‌کند، می‌شکند، و گفتیم زندگی مرتب کشتی تن یا ذهن من دار را با کنار گذاشتن همانیدگی‌ها، ولو به زور شده، به قهر شده، می‌شکند. و یکی از مهمترین نکته‌ها که مولانا تأکید می‌خواهد بکند، این است که ما بر اساس آن خاصیت یا همانیدگی، خودمان را بزرگ نکنیم. و بر اساس آن همانیدگی مورد سوءاستفاده من‌های ذهنی بیرون قرار نگیریم.

و اگر آگاه به این موضوع باشیم ما، لزومی به قهر و به زور ستاندن آن همانیدگی‌ها از ما نیست، ما خودمان می‌توانیم شناسایی کنیم و این همانیدگی‌ها را کنار بگذاریم. اما دید درست، در کسی که از طریق همانیدگی‌ها می‌بیند، وجود ندارد. بزرگترین اشکال این است که درست است که ما موقع آمدن، یعنی آمدن به این جهان، با دید هوشیاری یا با دید نظر می‌بینیم، با نور نظر می‌بینیم، ولی وقتی همانیده شدیم، مثل همین شکلی که الان نشان می‌دهم، **(افسانه من ذهنی)** آن نقطه چین‌ها آمد، به صورت هوشیاری که از جهان برمی‌گردیم، دیگر هر چی می‌بینیم، می‌شنویم، بر حسب آنها می‌بینیم و می‌شنویم و تفسیر آنها و قضاوت آنها و حتی مقاومت آنها غالب است و بیشتر اوقات وقتی آن الگوها شکسته می‌شود ما می‌ترسیم، بنابراین یک دید بهتری می‌خواهیم ما. در این بیت:

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۵

آنکه از حق یابد او وحی و جواب

هر چه فرماید بود عین صواب

و بیت‌های دیگری که مربوط به این موضوع است امروز می‌خوانیم، می‌خواهیم ببینیم کی دید ثواب داریم، کی دید درست داریم. اگر دید درست نداشته باشیم و هر چی که ما، حتی از بزرگان می‌شنویم، با الگوهای ذهنی هم هویت شده تفسیر کنیم، ما به جایی نمی‌رسیم و این بزرگترین اشکال است. اشکال این است که هر چه که مردم می‌شنوند با الگوهای همانیده که قبلاً در مرکزشان گذاشته‌اند، یعنی همین نقطه چین‌ها، تفسیر و قضاوت می‌کنند و می‌خواهند بر حسب آنها بفهمند، و آن الگوها نمی‌فهمند و آنها هم حاضر نیستند آنها را کنار بگذارند، پس چیکار باید کرد؟

و ابیات را می‌خوانیم شما بشنوید، تکرار کنید و راهتان را باید پیدا کنید. ولی آگاه باشید از اشکال مهم که مولانا دارد تأکید می‌کند. با آن سه جنبه قصه، که زندگی در این لحظه کشتی ما را می‌خواهد سوراخ کند، اگر ما کشتی را درست می‌خواهیم، کشتی همین من ذهنی ما است. و می‌خواهد من ذهنی ما را از بین ببرد، یعنی طرح خدا این است؛ و ما نمی‌خواهیم از بین ببرد. خدا می‌خواهد از طریق او ببینیم؛ و ما نمی‌خواهیم ببینیم. و خدا می‌خواهد گنج ما را پنهان نگه دارد تا بالغ بشویم، بلوغ عاطفی پیدا کنیم و بر اساس گنج‌مان ما پُر ندهیم خودنمایی نکنیم، و ما به آن بلوغ نمی‌رسیم و با یک خرده پیشرفت می‌خواهیم خودنمایی کنیم.



اینها همه اشکالات ما است و بهترین راه این است که این ابیات را شما بخوانید، تکرار کنید، بلکه معانی این ابیات جذب جانتان بشود و راه را پیدا کنید. وگرنه اگر با دید من ذهنی پیش بروید ممکن است زیاد زحمت بکشید ولی به جایی نرسید.

علت اینکه خیلی‌ها دارند صادقانه روی خودشان کار می‌کنند و زحمت هم می‌کشند ولی پیشرفت نمی‌کنند، یعنی به حضور زنده نمی‌شوند، از زمان روانشناختی جمع نمی‌شوند، بیایند در این لحظه مستقر بشوند و نروند به زمان، همین دیدن بر حسب الگوهای همانیده است. می‌ترسند که بر حسب آنها نبینند.

ترس یکی از مضرترین عوامل است در این راه. هر کسی بترسد، می‌ترسد که چیزی را در آن مرکز از دست بدهد و باید بدهد، نباید بترسد. ما باید بدانیم تقریباً هر چیز یاد گرفته‌ایم غلط است. و ما حاضر نیستیم این موضوع را بپذیریم. ولی با خواندن مولانا و تکرار ابیات شاید شما بتوانید خودتان را متقاعد کنید که شما از دانش هم هویت شده‌تان باید بگذرید و بگذارید و خطری را حس نکنید.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۵

آنکه از حق یابد او وحی و جواب

هر چه فرماید بود عین صواب

می‌گوید، هر کسی که مرکز را عدم کرده است و از زندگی خدا وحی و جواب می‌گیرد، یعنی از طریق الگوها نمی‌بیند، یعنی اینطوری (افسانه من ذهنی) نیست بر حسب اینها ببیند، بلکه مرکز را (حقیقت وجودی انسان) عدم کرده است، از خدا مستقیم وحی و جواب می‌گیرد، هر چه که می‌گوید عین ثواب است، عین درستی است، درست است کارش، حرفش درست است.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۶

آنکه جان بخشد اگر بگشدد، رواست

نایب است و دست او دست خداست

می‌گوید که، آنکه جان می‌بخشد و (افسانه من ذهنی) در اینجا می‌تواند جان ذهنی باشد، اگر بگشدد روا است. اگر کسی ما را آورده است به این جهان به صورت هوشیاری همانیده کرده است با چیزها و یک جان بدلی به ما داده است، آن را بگیرد از ما، چون خوب می‌بیند، روا است. برای اینکه این نایب خدا است (حقیقت وجودی انسان) چرا که درونش به فضای بی‌نهایت باز شده است و حرف او و دست او دست خدا است. یعنی می‌خواهد فرق بگذارد بین کسی که مرکز عدم است



و هیچ وقت نیست که عدم نباشد و کسی که (افسانه من ذهنی) مثل برخی از ما مرکزش پر از این نقطه چین‌ها است و هر لحظه با یک عینک همانیدگی می‌بیند.

این (افسانه من ذهنی) اگر بگشود؛ نه این بلد نیست بگشود، این فکر می‌کند آدم می‌گشود با آن دید. ولی کسی که با دید عدم می‌بیند، (حقیقت وجودی انسان) می‌بیند که آدمها منیت دارند، تکبر دارند و این از من ذهنی می‌آید. بله، این هم مربوط به این آیه است:

قرآن کریم، سوره فتح (۴۸)، آیه ۱۰

« إِنَّ الَّذِينَ يُبَايِعُونَ اللَّهَ يَدُ اللَّهِ فَوْقَ أَيْدِيهِمْ فَمَنْ نَكَتَ فَإِنَّمَا يَنْكُثُ عَلَىٰ نَفْسِهِ وَمَنْ أَوْفَىٰ بِمَا عَاهَدَ عَلَيْهِ اللَّهُ فَمَنْ يُؤْتِيهِ أَجْرًا عَظِيمًا »

« آنان که با تو بیعت می‌کنند جز این نیست که با خدا بیعت می‌کنند. دست خدا بالای دستهایشان است. و هر که بیعت را بشکند، به زیان خود شکسته است. و هر که بدان بیعت که با خدا بسته است وفا کند، او را مزدی گرامند دهد. »
پس معنیش این است که ما همین پیمان آلت را و اینکه ما از جنس خدا هستیم و مرکزمان باید عدم باشد، آن را نشکنیم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۷

همچو اسماعیل، پیشش سر بنه

شاد و خندان پیش تیغش جان بده

همینطور که اسماعیل با میل خودش، ما هم با میل خودمان به کشته شدن من ذهنی‌مان و (افسانه من ذهنی) شناختن این نقطه چین‌ها، تن می‌دهیم. ما هوشیارانه و داوطلبانه می‌خواهیم شناسایی کنیم دردهایمان را، همانیدگی‌هایمان را، و در آنجا هم منظور از اسماعیل و ابراهیم و همان عید قربان، همه اینها که به این موضوع ربط دارد، این است که ما من ذهنی‌مان را فدا می‌کنیم. ولی عرض کردم، چون این همانیدگی‌ها در مرکزمان است، فعلا جزو سیستم شناسایی ما است، ما حاضر نیستیم از آن بگذریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۷

همچو اسماعیل، پیشش سر بنه

شاد و خندان پیش تیغش جان بده

یعنی پیش تیغ شناسایی خدا (حقیقت وجودی انسان) تسلیم می‌شویم و شناسایی صواب و درست پیدا می‌کنیم به صورت حضور ناظر ذهنمان را نگاه می‌کنیم، می‌بینیم که با چه هم‌هویتیم. هم‌هویت‌شدگی‌ها گرچه که جزء سیستم



شناسایی ماست و به آن احتیاج داریم، عادت کرده‌ایم، همانند هستیم و مثل اینکه قسمتی از وجود ما را می‌کنند می‌گذاریم می‌رود و ما آن شناسایی را از دست می‌دهیم. شناسایی مولانا را می‌گیریم و این ابیات را می‌گیریم.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۸

تا بماند جانت خندان تا ابد

همچو جان پاک احمد با احد

تا جانت تا ابد زنده بشود به زندگی (افسانه من ذهنی) و مثل جان حضرت احمد که با خدا یکی شده، یعنی حضرت رسول یکی شده جان تو هم خندان شود تا ابد. یعنی بیایی به این لحظه ابدی، زنده بشوی به این لحظه ابدی و آگاه بشوی از آن، (حقیقت وجودی انسان) در اینجا بمانی و شادی بی سبب دائماً با تو باشد. حس امنیت و عقل و هدایت با تو باشد و این کار ابدی بشود، هیچ موقع نشود که بروی مثل این شکل بالا (افسانه من ذهنی) به زمان روانشناختی. تا ابد زنده باشی و خندان و جانت یکی بشود با خدا (حقیقت وجودی انسان). بله.

اینها ابیات ساده ایست. این دو شکلی که من مرتب به شما نشان می‌دهم (افسانه من ذهنی) کلیت شما را نشان می‌دهد، یعنی این لحظه با نگاه کردن به این شکلها بسنجید که آیا شما همانندگی دارید؟ قضاوت و مقاومت دارید؟ آیا این ابیات مولانا را با جان جذب می‌کنید یا تفسیر می‌گویید من اعتراض دارم، اینها چیست؟ اینها نمی‌خواند با فکرهای من، فکرهای من بهتر است؟

آیا خودتان را اگر بخواهید با یکی از این دو شکل مقایسه کنید و مطابقت بدهید، کدام یکی بیشتر به شما می‌خورد؟ آیا بیشتر در بیرون مانع می‌بینید، مسئله می‌بینید، دشمن می‌بینید و مقاومت و قضاوت دارید؟ آیا بیشتر واکنش نشان می‌دهید؟ یا نه، (حقیقت وجودی انسان) صبر دارید، شکر دارید، فضاگشایی می‌کنید این لحظه با رضا و پذیرش برای شما همیشه شروع می‌شود؟ جانتان خندان است همیشه بی سبب؛ توجه می‌کنید که ما سبب نمی‌خواهیم که خوشبخت بشویم. یعنی سبب‌های ذهنی نمی‌خواهیم که ذهن می‌گوید باید پولت زیاد بشود، این همانندگی درست بشود، آن یکی ده برابر بشود، این کار انجام بشود تا حس خوشبختی بکنی.

جان آدم خندان تا ابد می‌تواند بدون اینکه این همانندگی‌ها را (افسانه من ذهنی) داشته باشد، باشد. ما برای خوشبخت بودن به همانندگی‌ها احتیاج نداریم، ما اصلاً احتیاج به این دنیا نداریم. این نیازمندی را که به این جهان ما ایجاد کرده‌ایم این همانندگی‌ها به ما داده اند پس وظیفه شماست که این همانندگی‌ها را بشناسید (حقیقت وجودی انسان) و یکی یکی ببینید که خدا اینها را مرتب لق می‌کند و از آنجا درمی‌آورد. بله. ابیاتی از دفتر پنجم که در این زمینه است می‌خوانم.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۱

جان فداکردن برای صید غیر کفر مطلق دان و نومیدی ز خیر

می‌گوید جانت را یا هشیاری‌ات را، وقتت را فدا کنی برای صیدکردن غیر از خدا یعنی همین چیزها و بگذاری مرکزت، جان فداکردن برای صید غیر، این کار، یک چیز بیرونی را که غیر از خداست، جسم است، بیاوری بگذاری مرکزت، این کفر مطلق است و معادل ناامید شدن از خیر است یعنی به هیچ جا نخواهی رسید.

و این صید غیر را شما به آن توجه کنید، صید کردن غیر یعنی غیر از عدم، یعنی چیز. ما البته آن شکل‌ها را نداریم الان اینجا، همان نقطه چین‌ها. نقطه چین‌ها غیر هستند. عدم، غیر نیست. جنس ما غیر نیست. زندگی غیر نیست، هر چیزی که می‌تواند مرکز ما باشد و چیز ذهنی است یا درد است این غیر است. و ما وقت تلف می‌کنیم، هشیاری را تلف می‌کنیم برای صید اینها و گذاشتن در مرکزمان؛ هر کسی این کار را ادامه می‌دهد و زیادتر می‌کند دارد دست به کفر مطلق می‌زند و از خیر و برکت خدا ناامید خواهد شد. موفق نخواهد شد.

پس معنی اش چیست؟ شما مواظب باشید توجّهتان را چیزی در بیرون ندد؛ چون اگر بدزد آن شکل فکری آن چیز می‌آید یک‌راست مرکز شما؛ آن را شما صید کرده‌اید و توجه کنید اگر آن آمد مرکز شما، شما به وسیله یک چیز بیرونی صید شدید. ظاهراً نشان می‌دهد که شما صید کرده‌اید ولی شما از جنس غیر شده‌اید و آن چیز شما را صید کرده.

یا حتی صید غیر را می‌توانید اینطوری معنی کنید یعنی اینها معانی جنبی آن است که برای خوشایند دیگران، برای خوشایند دنیاطلبان، برای خوشایند من‌های ذهنی، برای ساپورت آنها اگر شما صید می‌کنید این کفر مطلق است. اینها برعکس این است که زندگی کشتی ما را سوراخ می‌کند. زندگی کشتی ما را سوراخ می‌کند، این نقطه چین‌ها را لقی می‌کند، می‌خواهد بکند بیندازد دور، ما هم یکی می‌گذاریم آنجا محکم می‌کنیم و این خوب نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۲

هین مثنو چون قند پیش طوطیان بلک زهری شو، شو آمن از زیان

قند نشو، شیرین نشو برای من‌های ذهنی. چه کسی شیرین است برای من‌های ذهنی؟ وقتی یک همانیدگی را که آنها دارند در مرکزشان یک جوری به نمایش می‌گذارد، شیرین می‌شود. یک همانیدگی را ارضا می‌کند در دل دیگران، من‌های ذهنی خوششان می‌آید. طوطیان یعنی همین من‌های ذهنی بیرون؛ بلکه زهری شو، مثل زهر شو که من‌های ذهنی به شما نزدیک نشوند. کشتی را برای این شکسته که من‌های ذهنی از این کشتی سوء استفاده نکنند و آن شاه جبار و غاصب،



چرا می‌گویند جبار و غاصب؟ زور می‌گویند، شیطان به ما زور می‌گوید، من ذهنی بزرگ بیرون، هم‌هویت‌شدگی جهان حق ندارد ما که زندگی هستیم آن را غصب کند.

شما نگاه کنید چطوری رشد طبیعی یک جوان به‌وسیله من ذهنی‌اش غصب می‌شود. چطوری غصب می‌شود؟ به موازات اینکه ما رشد می‌کنیم از ده سالگی شروع کنید. تمنان بزرگ می‌شود به نمایش می‌گذاریم. خوب این رشد طبیعی می‌کند. من خوشگلتر از تو هستم، من قویتر از تو هستم، دانش ما زیاد می‌شود مایه پُر می‌شود، خودنمایی می‌شود. چه کسی غصب می‌کند؟ من ذهنی ما؛ من ذهنی ما در اختیار کیست؟ من ذهنی بزرگ. هر چه که ما به دست می‌آوریم غصب می‌کند، می‌گوید نگذار! و پدران و مادران هم وظیفه دارند نگذارند بچه‌هاشان خودنمایی و مقایسه را یاد بگیرند و تر را یاد بگیرند. می‌گوید زهر بشو تا ایمن بشوی از زیان من‌های ذهنی بیرونی.

خوب این ابیات مهم‌اند. این برعکس آن چیزی است که ما یاد گرفته‌ایم که باید در یک جنبه‌ای بسیار رشد کنیم، این را به معرض نمایش بگذاریم مردم دست بزنند! وقتی مردم دست می‌زنند به چه کسی دست می‌زنند؟ به خدا؟ به من ذهنی ما! خوب ما من ذهنی‌مان را داریم تقویت می‌کنیم، من اگر توی بیست سالگی، سی سالگی، چهل سالگی این را دارم همینطوری قوام می‌بخشم کی از دستش راحت خواهم شد؟ و شما باید از اول یاد بگیرید که این را اینطوری تقویتش نکنی، هر موقع دیدی خودنمایی می‌کنی باید فرو بنشیننی، باید تواضع داشته باشی، صفر بشوی. در هر سنی می‌توانیم ما این کار را بکنیم. مردم دست می‌زنند ما را بزرگ می‌کنند ما می‌نشینیم پایین.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۳

یا برای شادباشی در خطاب

خویش چون مردار کن پیش کلاب

کلاب یعنی سگها، شادباشی یعنی آفرین، تا برای اینکه به ما آفرین بگویند یک چیزی می‌گوییم، می‌خوانیم، برای ما می‌گویند: آفرین! خودمان را پیش سگها به صورت لاشه بکنیم، ببینید تا کجا چاپلوسی و احتیاج به چاپلوسی را پایین می‌برد. مولانا می‌گوید انسان لاشه می‌شود پیش سگ‌ها یعنی آن من‌ذهنی هم که می‌خواهد تعریف کند توصیف کند و آفرین بگوید به ما و ما نیازمند آن هستیم؛ نیازمند تایید و توجه هستیم؛ آن داستان طوطی را به شما گفتم. طوطی افتاد مُرد. توجه کنید که این همانیدگی‌ها و دیدن برحسب آن‌ها نمی‌میرند برای آن که ما نمی‌خواهیم بمیرند.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۴

بس خُضِرِ کِشْتی برای این شکست تا که آن کِشْتی ز غاصب باز رست

پس خُضِرِ کِشْتی را برای این می‌شکنند در آن داستان و خدا کِشْتی ما را الان برای این می‌شکنند؛ این همانیدگی‌ها را لِق می‌کند درمی‌آورد و چیزی که ما عاشقش هستیم، از دست می‌دهیم، تا این کِشْتی ما که ما مرتب من‌ذهنی‌مان را بلند می‌کنیم و بلند می‌شویم برحسب من‌ذهنی و خودنمایی می‌کنیم، غاصبان می‌خواهند ببرند.

توجه می‌کنید که من‌ذهنی ما رشد ما را غصب می‌کند اما من‌ذهنی ما برای آن من‌ذهنی بزرگ کار می‌کند. بنابراین غصب‌کننده آن من‌ذهنی بزرگ است. خدا کِشْتی ما را سوراخ می‌کند تا او نتواند غصب کند. بله، اینها شکل دارد (افسانه من‌ذهنی). پس این همانیدگی‌ها را مرتب خدا در می‌آورد لِق می‌کند تا این کِشْتی ما (حقیقت وجودی انسان)، از غاصب یعنی از آسیب من‌های‌ذهنی بیرون برهد و بالاخره خدا خودش را مستقر کند در مرکز ما.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۵

فَقْرٌ فَخْرٌی بَهرِ آن آمد سَنی تا ز طَمَاعانِ گَریزم در غَنی

این «فَقْرٌ فَخْرٌ است»، از سخنان حضرت رسول است. یعنی من افتخار می‌کنم به فقر. فقر (حقیقت وجودی انسان) یعنی هیچی نداشتن در مرکز. هرکسی که همانیدگی‌هایش را پاک کرده و مرکزش خالی شده فقر دارد و باید افتخار کند. می‌گوید این سخن «فقیر بودن افتخار من است»، برای این بلندمرتبه است تا من از طَمَاعان، طَمَاعان (افسانه من‌ذهنی) تمام کسانی هستند که من‌ذهنی دارند و همانیدگی در مرکز دارند از آن‌ها به‌سوی غنی (حقیقت وجودی انسان) یعنی خدا بگریزم. این شخص گریخته به خدا در غنی. غنی یعنی خدا و نیازمند من‌ذهنی است. مشخص است معنی.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۶

گنج‌ها را در خرابی زان نهند تا ز حرصِ اهلِ عُمَرا نهند

«اهلِ عُمَرا» یعنی اهل دنیا، مردم دنیاپرست. الان مثال می‌زند چندان. می‌گوید گنج‌ها را برای این در خرابی می‌گذارند که، خرابی یعنی کسی که به زندگی زنده می‌شود، مرکزش را خالی می‌کند به حضور زنده می‌شود؛ این آدم خودنمایی نمی‌کند، از نظر نمایش خودش به‌نظر می‌آید که خراب است، آبادان نیست. مثل کسی که نیست که (افسانه من‌ذهنی) همانیدگی‌های زیادی در مرکزش دارد و این همانیدگی‌ها در حال رشد هستند. پس بنابراین گنج‌ها را در خرابه می‌گذارند،



تا اهل دنیا نتوانند پیدایش کنند. چون آن‌ها در خرابه نمی‌روند. کسانی که من‌ذهنی دارند. معمولاً به کسانی توجه می‌کنند که من‌ذهنی دارند. کسانی که همانیده با چیزها نیستند (حقیقت وجودی انسان) دور و بر آن‌ها نمی‌روند.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۷

پرنتانی کند، رُو خلوت گزین تا نگردي جمله خرج آن و این

«پرنتانی کند، رُو یا رُو خلوت گزین، تانگردی جمله خرج آن و این آن»

«آن و این» یعنی این شخص و آن شخص. می‌گوید: پر پرواز نداری، پر پرواز عدم نداری از روی همانیدگی‌ها پیری؛ برو خلوت‌گزینی کن، برو حواست را به خودت بده، یک گوشه‌ای بنشین بر روی خودت کار کن تا این و آن نتوانند تو را خرج کنند و شما از خودتان بپرسید چه کسانی شما را خرج می‌کنند؟! چه کسانی هوشیاری شما را تلف می‌کنند؟! چه کسانی از شما سوءاستفاده می‌کنند، برای ایجاد اوقات تلخی، دعوا، برای بحث و جدل، برای مقاومت اصلاً، برای ستیزه؟! وقت و هوشیاری شما صرف چه کسانی می‌شود؟! چه کسانی از شما سوءاستفاده می‌کنند؟!

امروز گفتیم، ببینید مرتب دارد می‌گوید: زهر باش، اگر دانه باشی تو را می‌خورند، اگر غنچه باشی تو را می‌چینند، برو گیاه بام شو. به من‌های ذهنی بگو من بی‌مصرف هستم. دنبال من نیاید از من نمی‌توانید استفاده کنید. بی‌فایده بشو، بی‌مصرف بشو برای آن‌ها.

هرکسی که خصوصیت‌های من‌ذهنی را به نمایش می‌گذارد مورد سوءاستفاده من‌های ذهنی قرار می‌گیرد. شما می‌توانید همراه غیبت یکی باشید، با یکی غیبت کنید، و با آن یکی توطئه کنید، پشت سر آن یکی صحبت کنید، هزار تا کار من‌ذهنی مخرب نشان بدهد انجام بدهید؛ در نتیجه خرج ارضاء من‌ذهنی این و آن بشوید. خرج ارضاء دردهای آن‌ها بشوید کسی که عادت کرده و مرض درد ایجاد کردن دارد، امروز در مورد قانون جذب می‌خوانیم. خوب شما چرا باید خرج آن و این بشوید؟!

بله، (افسانه من‌ذهنی) مخصوصاً مواظب باشیم یکی از آن نقطه‌چین‌ها درد است. دردهای مختلفی در مرکز انسان‌ها هست. می‌خواهند وقت شما و انرژی شما و هوشیاری شما را تبدیل کنند به مسئله و درد و از آن استفاده کنند و بخورند. شما مواظب باشید مولانا می‌گوید، بله.



مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۸

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار آکل و ماکولی ای جان، هوش دار

آکل یعنی خورنده، ماکول یعنی خورده شده، چیزی که می‌شود آن را خورد. می‌گویند که تو وقتی با یک چیزی همانند می‌شوی و می‌گذاری بر مرکزت تو می‌خوری آن را؛ وقتی آن را می‌خوری، تو هم خوردنی می‌شوی می‌شود تو را هم خورد. در قصه‌ای که بعد از این می‌آورد که نمی‌خوانم، فقط می‌گویم. می‌گویند که یک گنجشکی آمده است می‌خواهد کرم را بگیرد، یک گربه هم کمین کرده می‌خواهد پرند را بگیرد، گنجشک را بگیرد. پس چگونه ما را می‌شود خورد؟ وقتی ما یک چیزی را می‌خوریم.

هم لقمه‌ایم، هم لقمه‌خوار. در این جا معنی‌اش این نیست که ما غذا نخوریم. معنی‌اش این است که همانند نشویم. گفت صید می‌کنید غیر را می‌گذارید در مرکزتان. این کفر مطلق است. غیر، یعنی غیر از خدا و آن موقع ما می‌شویم خورنده و خورده شونده.

می‌گویند: ای جان من حواست باشد وقتی می‌خوری تو را هم می‌توانند بخورند. وقتی می‌خوری: (افسانه من ذهنی) این نقطه چین‌ها را ما خورده‌ایم. در این صورت کسی که نقطه چین‌های بزرگ تر دارد، می‌تواند ما را بخورد. این غیرممکن است که یک کسی همانند ما باشد و مورد سوءاستفاده این و آن قرار نگیرد. اصلاً این غیر ممکن است. شما باید به خودتان نگاه کنید بگویید از من به خاطر همانندگی‌هایم چه کسانی استفاده غاصبانه می‌کنند؟! آیا من ذهنی خود من چطور؟!

(افسانه من ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۷۱۸

زانکه تو هم لقمه‌ای هم لقمه‌خوار آکل و ماکولی ای جان، هوش دار

بله، اجازه دهید از دفتر اول چند بیت بخوانیم. همه عرض کردم در مورد این است که آیا ما می‌دانیم که این کشتی من ذهنی را که درست کردیم و این قدر مواظبیم که این لطمه نخورد، ببینید چقدر از خودمان دفاع می‌کنیم تا یک نفر به باورهای ما توهین می‌کند، ما در صدد اعتراض و ستیزه بر می‌آئیم. آیا ما متوجه هستیم که سبب ساز می‌خواهد ما متوجه این همانندگی‌ها بشویم؟ یا ما در پیچیدگی‌های اعتراض و ستیزه و مقاومت گم می‌شویم، در فکرهایمان گم می‌شویم و راه را پیدا نمی‌کنیم و علائم خدا را هم نمی‌فهمیم.



مولوی، مثنوی، دفتر اول بیت ۳۰۶

راه جان، مر جسم را ویران کند بعد از آن ویرانی، آبادان کند

پس می گوید که این راه جان (حقیقت وجودی انسان)، یعنی باز کردن عدم، باز کردن فضای درون، به جان زنده شدن، راه جان این جسم من ذهنی (افسانه من ذهنی) را متلاشی می کند. و اول خدا کشتی را سوراخ می کند و به ما یاد می دهد که خودمان داوطلبانه این کار را بکنیم. ولی اگر اعتراض کنیم، خشمگین بشویم، راه های دیگری پیدا می کند. ولی اگر یک کسی روی خودش کار می کند، می گوید که راه فضا گشائی در درون و از جنس خدا شدن، معادل ویران کردن این نظم پارک است در ذهن.

ما اینها را چیدیم در مرکزمان، الگوهای هستند که نظم پارک را برقرار کردیم، در حالتی که نظم جنگل را (حقیقت وجودی انسان) می خواهیم برقرار کنیم. آری، آن طوری که ما در ذهنمان چیدیم و می خواهیم آن طوری نخواهد شد. ما همیشه در زیر نفوذ قضا و کُن فکان هستیم، زندگی نخواهد گذاشت (افسانه من ذهنی) این نقطه چین ها بماند، این حالت مقاومت و قضاوت ما ادامه پیدا بکند، او متلاشی خواهد کرد. ما بهتر است همکاری کنیم خودمان، قبل از اینکه اینها بروند و ما تلخ بشویم، ما خودمان از روی اینها بپریم. همیشه آن سه بیت را به خودتان یاد آوری کنید.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۷

هر چه از وی شاد گردی در جهان از فراق او بیندیش آن زمان

دیگر همه حفظ هستید

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۸

ز آنچه گشتی شاد، بس کس شاد شد آخر از وی جست و همچون باد شد

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت ۳۶۹۹

از تو هم بجهد، تو دل بر وی من پیش از آن کو بجهد، از وی تو بجه

پس بنابراین از آن چیزی که ما شاد می شویم آقل است، خیلی ها شاد شدند، آخرش از آنها جست و آنها را ناشاد کرد. بهتر است اینکه، قبل از اینکه آن را به زور از ما بگیرند، ما از آن بجهیم. بله.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۷

کرد ویران، خانه، بهر گنج زر وز همان گنجش کند معمورتر

می گوید: خانه را ویران کرد، معمولا زیر دیوار خانه ها گنج را می گذاشتند در خانه، برای اینکه گنج را پیدا نکنند دیوار خانه را باید ویران می کردند. پس بنابراین تمثیل می زند، می گوید کل خانه را ویران کرد، گنج را پیدا کرد، دوباره خانه ساخت. ما هم این خانه را (افسانه من ذهنی) که روی همانیدگی ها ساخته شده است، ویران می کنیم. بعد از عدم (حقیقت وجودی انسان) کمک می گیریم به کمک خرد زندگی خانه جدید می سازیم که بر اساس عدم است، براساس هشیاری حضور است، خرد زندگی است، الان خانه ای که ساختیم با این (افسانه من ذهنی) همانیدگی ها، روی عقل جزئی است، هدایت و خشم و هیجانات است، حس امنیت و قدرت آفل است. براساس قضاوت و مقاومت است. براساس مساله ها است، مانع ها است، دشمنی ها است، این خانه به درد نمی خورد. این را باید متلاشی کنیم، همه را. خانه دیگر بسازیم. بله.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۸

آب را بُرید و جُوراً پاک کرد بعد از آن در جُوروان کرد آب خُورد

این ابیات تمثیلی است برای این که ما قانع بشویم گر چه که الگوهای ذهنی ما یک جور دیگر نشان می دهد که این خانه ساخته شده روی من ذهنی را ویران کنیم. و الان مثال دیگر می زند. می گوید که این جویی که آب زندگی را ما روان کردیم، که قاطی شده است با کثافات مثل درد و همانیدگی ها، این را باید پاک کنیم. می گوید: آب را بُرید، قطع کرد، و جوی را پاک کرد، وقتی جو تمییز شد، دوباره آب را روان کردیم.

یعنی ما ذهنمان را پاک کنیم، آبی که از طرف خدا می آید قاطی این همانیدگی ها نشود، قاطی دردهای ما نشود، یعنی مثل این (افسانه من ذهنی) ما نیروی زندگی را الان نگیریم به مسئله تبدیل کنیم، مانع تبدیل کنیم، به دشمن تبدیل کنیم. نیروی زندگی را به مقاومت تبدیل نکنیم، پس این همانیدگی ها را پاک کنیم، بعد از آن آب خوردن را وارد جوی مان کنیم. آب در اینجا هشیاری است. بله.

یعنی آب را قطع کرد، یعنی شما (افسانه من ذهنی) در یک لحظه به این آگاهی می رسید که من نمی خواهم نیروی زندگی را سرمایه گذاری کنم در مانع سازی و مسئله سازی و دشمن سازی، یا در قضاوت و مقاومت، بلکه می خواهم (حقیقت وجودی انسان) صبر کنم و شکر کنم و نیروی زندگی را همین الان روی خودم نگه دارم، توجه ام را ندهم به این (افسانه من ذهنی) همانیدگی ها، تا جوی پاک بشود تا این همانیدگی ها از مرکز پاک بشود. بعد از آن وقتی ذهنم صاف و ساده



شد، بدون من شد، شروع کنم به فکر کردن. ولی تا آن موقع صرف پاک کردن مرکز می کنم نیروی زندگی را (حقیقت وجودی انسان).

دیگر از بحث و جدل و مقاومت و دعوا و اینها دست بر می دارم. حواسم را می دهم به خودم، ببینم این جوی را می توانم پاک کنم؟ یعنی جوی از جاهائی است که ما نیروی زندگی را از آن جاها می گذرانیم الان. توجه کنید که در عکس (افسانه من ذهنی) همانندگی ها، وارد همانندگی ها می کنیم. یکی از این همانندگی ها درد است یعنی مردم نیروی زندگی را می گیرند درد ایجاد می کنند و متوجه نیستند. باید بگویند من درد ایجاد کردن را هشیارانه بعد از این متوقف می کنم. و الگوهای درد را شناسائی می کنم و فضا را باز می کنم، به صورت هشیاری ناظر به ذهن ام نگاه می کنم. بعد از اینکه تمام الگوهای درد را گندم و انداختم دور، آن موقع ذهنم را بکار می اندازم. آری.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۱۳۶۶

ای بسا سرمست نار و نار جو خویشتن را نور مطلق داند او

این بیت از جای دیگر آمده ولی فقط می خواهم نشان بدهم. و این بیت ها را زیاد بخوانیم، برای این که برخی از ما سرمست درد هستیم و در جستجوی درد هستیم اما به خودمان که نگاه می کنیم می گوئیم که من نور مطلق هستم من به خدا زنده هستم و این از کجا می آید؟ از طریق الگوهایی که با آنها می بینیم، توهم است، ما نور مطلق نیستیم گر چه درد ایجاد می کنیم، و.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۲۱۷

گر چه خود را بس شکسته بیند او آب صافی دان و سرگین زیر جو

این بیت هم قبلا خواندیم فقط خواستم یادآوری کنم که: من ذهنی که دایما اعتراض می کند و ستیزه می کند می گوید من تسلیم هستم، شکسته هستم، تا زمانی که یک چیزی مربوط به هم همانندگی هایش بیاید. نشستیم مهمانی هستیم می گویند یک ماشین دزدیده شد، تا زمانی که آن ماشین مال ما نیست، ما عین خیالمان نیست، ولی وقتی شماره اش می گویند مال ماست یک دفعه می بینید، شروع شد، شکسته بود. وقتی به مال ما لطمه خورد به همانندگی ما، یک دفعه سرگین ما از آن زیر می آید معلوم می شود نه، ما درد داریم، ما مقاومت داریم، ما فضا گشایی نمی توانیم بکنیم، بله تمثیل دیگر می زند



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۰۹

پوست را بشکافت پیکان را کشید پوست تازه بعد از آتش بر دمید

یعنی می گوید تیر را بیرون آورد از بدن، و این تیر همین تیر من ذهنی ما است، که به جان ما فرو رفته است. ما این را باید بکشیم تا دردهایش هم شفا پیدا کند. همین طور که تیر را از بدن می کشند بیرون و پوست شفا پیدا می کند، پوست جدید می آید. و همه اینها مثال این است (افسانه من ذهنی) که ما باید مرکزمان را عوض کنیم و از اینجا شروع شده است که خدا همانیدگی ها را لقمه می کند، در می آورد، یا کشتی را سوراخ می کند، وقتی سوراخ می کند، وقتی شما چیزی مهمی که متعلق به شماست از دست دارید می دهید این یک پیغامی دارد، پیغامش این است که مرکزت شلوغ است، همانیده است، تلخ نشو و خدا دارد این کار را می کند. تامل کن و گفت سوء ظن داشته باش به خودت، بدان که این مرکزی که فکر می کردی کامل و عالی است آنطوری نیست.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۰

قلعه ویران کرد و از کافر ستد بعد آن بر ساختش صد برج و سد

اینها همه مثال است. می گوید: وقتی قلعه دست دشمن می افتد، قلعه خودش را ویران می کند. می زند ویران می کند. دشمن را از آنجا بیرون می کند و دوباره می سازد. صد برج و سد می سازد. پس قلعه ما (افسانه من ذهنی) هم دست من ذهنی افتاده است. قلعه ای که از حضور باید ساخته بشود، دست من ذهنی است. این مرکز را ویران می کنیم. دست غاصب افتاده است. بعد از آن بر اساس عدم (حقیقت وجودی انسان)، یک برج یا قلعه محکم می سازیم که دیگر منهای ذهنی نتوانند به آن لطمه بزنند.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۱

کار بی چون را که کیفیت نهد؟ این که گفتم هم ضرورت می دهد

و این بیت مهم است. می گوید: این تغییر و تحولات روی ما به وسیله قضا و کُن فکان یعنی می گوید بشو و می شود، صورت می گیرد و اینها را با ذهن نمی شود توضیح داد. بی چون یعنی کار زندگی روی ما بی چون است، بی کیفیت است، نمی شود توضیح داد. وقتی فضا را باز می کنیم، در اطراف اتفاق این لحظه، در حالی که اتفاق این لحظه را قضا تعیین می کند، این فضای گشوده شده که خرد دارد و شفا بخش است، روی ما کار می کند، ما را متحول می کند، این بی چون است. می گوید: چه کسی می تواند کیفیتش را توضیح بدهد؟ اینهایی را هم که گفتم، مثال زدیم. یعنی این مثالها هم مواجه نبود.



و این شکل‌ها (شش محور اساسی با افسانه من‌ذهنی) کاملاً نشان می‌دهند. کار بی‌چون را قضا و کُن فکان می‌کند. وقتی که ما الست بودنمان را، از جنس خدا بودن ما را، تایید می‌کنیم با بله گفتن به اتفاق این لحظه و با تسلیم کامل و شما می‌دانید که این کار کُن فکان یعنی او می‌گوید: بشو و می‌شود، کیفیت ندارد. نمی‌شود توضیح داد که چگونه عمل می‌کند. می‌گوید: این‌هایی (شش محور اساسی با حقیقت وجودی انسان) را هم که گفتم، این‌ها هم یک ضرورت ایجاب می‌کند که این‌ها را گفتم و توضیح دهم. ولی شما با ذهن‌تان نفهمید. این به اصطلاح تبدیل هوشیاری جسمی به حضور یک کار بی کیفیت است. کاری است که ما با ذهن‌نمی‌توانیم توضیح بدهیم. بله. این‌ها با آن شکل‌هاست.

(افسانه من‌ذهنی)

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۱

کار بی‌چون را که کیفیت نهد؟ این‌که گفتم هم ضرورت می‌دهد

این شکل دوباره توضیح می‌دهد که: آدم‌ها می‌خواهند متحول شدنشان را از من‌ذهنی به حضور (حقیقت وجودی انسان) توضیح بدهند. توضیح نمی‌شود داد. اگر شما در توضیح متوقف شده‌اید، اگر نتوانید با ذهن (افسانه من‌ذهنی) توضیح دهید و بفهمید، جلو نمرید و همه چیز را می‌خواهید بفهمید، کار شما متوقف خواهد شد. به عبارتی شما غیر را گذاشته‌اید در مرکزتان به جای غیر باید خدا را بگذارید در مرکزتان (حقیقت وجودی انسان) کار خدا کیفیت ندارد. کاملاً قابل درک هست این‌ها.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۲

که چنین بنماید و که ضد این جز که حیرانی نباشد کار دین

گاهی این‌طوری نشان می‌دهد که ما با ذهنمان انتظار داشتیم. یک موقعی ضدش را می‌کند. یعنی ما با الگوهای ذهنی نمی‌توانیم بفهمیم. پس ما باید حیران بشویم. یعنی کار خدا، کار دین، دین واقعی، که تسلیم است، جز این‌که بگوییم: من نمی‌دانم و تسلیم می‌شوم، من‌ذهنی من نمی‌تواند بسنجد، چیز دیگری نیست. بله. این هم (شش محور اساسی با افسانه من‌ذهنی) همین است؛ که چنین بنماید و که ضد این، بعضی موقع‌ها ما با فکرهایمان می‌توانیم حدس بزنیم و آن‌طوری می‌شود و سبب‌سازی خدا را هم قبلاً به‌طور کامل خوانده‌ایم.



ولی کار قضا و کُن فکان قابل توجهیه با این الگوها نیست. ما فقط باید حیران بشویم. یعنی حیران می‌مانیم که چطور کار می‌کند. وقتی فضا را باز می‌کنید، همه چی حل می‌شود. شما نمی‌توانید توضیح بدهید. گرچه که این من‌ذهنی ما می‌خواهد توضیح بدهد و توضیح می‌خواهد. حیران یعنی انگشت به دهن ماندن که این کارها چطوری دارد درست می‌شود؟ و وقتی شما از این حالت (افسانه من‌ذهنی) که قضاوت و مقاومت است، قضاوت را صفر می‌کنید، مقاومت را صفر می‌کنید و ذهن را خاموش می‌کنید، حرف نمی‌زنید، یعنی (حقیقت وجودی انسان) حالت صبر و شکر، کارهای شما در درون و بیرون شروع می‌کند به بهتر شدن و شما حیران می‌مانید که چطوری دارد کارها درست می‌شود؟! بله. پس داریم این نکته را بیان می‌کنیم که شما متوقف نشوید که من باید همه چیز را باید بفهمم و توجه کنم و توضیح بدهم. کار خدا حیرانی درش است، حیرانی یعنی انگشت به دهن ماندن که نمی‌دانم. چه جوری دارد درست می‌شود، شما می‌دانید که وقتی خدا می‌گوید: بشو و می‌شود و یک گل سرخ باز می‌شود، آن را شما می‌توانید توضیح بدهید؟! چه جوری باز می‌شود؟! ما هم همان طوری داریم باز می‌شویم. بله، الان خودش این حیرانی را توضیح می‌دهد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۳

نی چنان حیران که پشتش سوی اوست بل چنان حیران و غرق و مست دوست

نه آن حیرانی که؛ پشت انسان به خداست. یعنی در فکرهاش گیج هست و از گیجی حیران است. یعنی از بس فکر کرده که توجه کنم، نتوانسته است، گیج شده است در فکرهاش، این (افسانه من‌ذهنی) نه. بلکه (حقیقت وجودی انسان) مرکزش را باز کرده است و می‌بیند که در درونش زندگی دارد موج می‌زند. انعکاس‌اش در بیرون خوب است. مرتب زندگی‌اش در بیرون بهتر می‌شود. مرتب شادی‌اش بیشتر می‌شود. نمی‌تواند توضیح بدهد. این هم نمی‌خواهد توضیح بدهد. بنابراین، حیران و غرق و مست خداست. آره. مثل این شکل بالا (افسانه من‌ذهنی) از این فکر به آن فکر نمی‌پرد، که در فکرهاش گم شود، در دردهایش گم شود، نه! هی فضا را باز می‌کند، با خدا یکی می‌شود (حقیقت وجودی انسان)، مرکزش خدا می‌شود، دید عدم می‌شود و مست او می‌شود. این آدم در این حالت تسلیم است. یعنی به اتفاق این لحظه بله می‌گوید. بله می‌گوید، فضا گشایی می‌کند.



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۴

آن یکی را روی او شد سوی دوست و آن یکی را روی او خود. روی اوست

می‌گوید: یکی هست که همین من ذهنی است، روی خودش را، روی خدا می‌داند. یکی نه! آن یکی را روی او شد، روی خودش، روی انسان، روی خداست. یعنی یکی‌اند. یکی هم من ذهنی دارد. من ذهنی‌اش را روی خدا می‌داند. به من ذهنی‌اش نگاه می‌کند، می‌گوید: این روی خداست. یکی این شخص است (افسانه من ذهنی). آن یکی را روی او خود، یعنی روی خودش، به نظرش روی خداست. اما این یکی (حقیقت وجودی انسان)، رویش به سوی خداست. برای این که خود ندارد.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۵

روی هر يك می‌نگر می‌دار پاس بو که گردی تو ز خدمت روشناس

می‌گوید هر دو را بنگر تو. یعنی یک کسی که مثل بیت بالا، به من ذهنی‌اش نگاه می‌کند، می‌گوید: من خدا هستم. روی‌ام به خداست. همین روی من، روی خداست. آن یکی هم واقعاً روی‌اش روبه خداست. برای این که در تسلیم است و مرکزش عدم دارد. می‌گوید: به هر دوی آن‌ها نگاه کن و یاد بگیر شاید توهم در اثر خدمت و کار کردن روشناس بشوی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۵

روی هر يك می‌نگر می‌دار پاس بو که گردی تو ز خدمت روشناس

یعنی هر دو حالت را در خودت تجربه کن. ببین وقتی که واقعاً من ذهنی داری، مقاومت داری، قضاوت داری، از طریق همانیدگی‌ها می‌بینی، واقعا این روی خداست؟ خواهی دید که نه! می‌گوید: این دوتا حالت را خدا به تو داده می‌توانی تجربه کنی و از مقایسه آن‌ها در بیایی که؛ آیا روشناس می‌خواهی بشوی؟ خوب ما وقتی از طریق همانیدگی‌ها می‌بینیم، از طریق دردها می‌بینیم، درد ایجاد می‌کنیم، همانیدگی ایجاد می‌کنیم، خورده می‌شویم، خورنده می‌شویم و مرکز ما در بیرون منعکس می‌شود. مرکز ما در بیرون مسئله ایجاد می‌کند. مسئله می‌سازیم، مانع می‌سازیم، دشمن می‌سازیم، پس می‌فهمیم که ما روی من ذهنی‌مان را روی خدا دیدیم.

از طرف دیگر عدم رو باز می‌کنیم در مرکزمان هی تسلیم می‌شویم فضا گشایی می‌کنیم، تسلیم می‌شویم فضاگشایی می‌کنیم و این رو هم می‌بینیم. و متوجه می‌شویم که صبر و شکر زاییده شد. قدرت پرهیز داریم، رضا آمد، ما راضی هستیم الان، شادی بی سبب آمد، ما فضاگشایی می‌کنیم می‌پذیریم که ما آفریننده شدیم. خوب می‌گوییم این کجا آن کجا برای همین می‌گوید:



مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۵

روی هر يك می نگر می دار پاس بو که گردی تو ز خدمت روشناس

بو که یعنی باشد که تو از این خدمتی که به خودت می کنی روشناس بشوی.

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۳۱۶

چون بسی ابلیس آدم روی هست پس به هر دستی نشاید داد دست

چون خیلی آدم‌ها هستند که در افسانه‌ی من‌ذهنی هستند، و مقاومت و قضاوت دارند. بنابراین صورتشان انسان ولی مرکزشان مال ابلیس است. آدم‌روی رویش انسان و روی خودش را روی خدا می‌داند و توهمات خودش را وحی می‌داند چون بسی ابلیس؛ ابلیس یعنی شیطان؛ آدم روی هست. بنابراین شما که از جنس عدم هستید یادارید می‌شوید فضاگشایی می‌کنید، دست به آدم‌هایی که از جنس ابلیس هستند ولی صورتشان آدم است، نباید دست بدهید با آن‌ها نباید دوست بشوید.

اجازه بدهید راجع به قانون جذب هم یک چند بیت بخوانیم، می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳۳

در جهان هر چیز چیزی می‌کشد، کفر کافر را و مرشد را رشد

پس ما باید ببینیم که به سمت چی کشیده می‌شویم. آیا به سمت زندگی کشیده می‌شویم، هدایت ما دست خداست یا هدایت ما دست درد است؟ می‌گوید: در جهان اگه از جنس چیز باشیم. در اینجا چیز می‌تواند عدم باشد یا چیز باشد واقعاً. می‌توانیم ما این‌طوری (افسانه من‌ذهنی) باشیم که مرکز ما از جنس جسم است، واضح است که کشیده می‌شود به سوی جسم. من‌های ذهنی بزرگتر یا من‌های ذهنی دیگر. اگر در مرکزمان درد داشته باشیم، کشیده می‌شویم به سوی دردها. در جهان هر چیز چیزی می‌کشد، اگر مرکز ما همانندگی باشد کفر هست در مرکز ما، کفر کافر رو می‌کشد. و مرشد (حقیقت وجودی انسان) به سمت رنده خدا می‌رود، یعنی کسی که مرکزش رو باز می‌کند به سمت خدا می‌رود کسی که مرکزش را پر از درد و همانندگی می‌کند به سوی شیطان می‌رود. به سوی دنیا می‌رود.

پس شما باید ببینید که میل کشیده شدنتان به چه سمتی است، آیا مرتب ستیزه می‌کنید، مقاومت می‌کنید، گیر می‌دهید؟ به این و آن پس از جنس کفر (افسانه من‌ذهنی) هستید، نه، فضاگشایی می‌کنید (حقیقت وجودی انسان) و



مرتب درونتان را باز می‌کنید، و از جنس خدا می‌شوید دارید به سوی خدا می‌روید. از هر جنسی که باشید به آن سمت می‌روید اگر در اثر تسلیم مرتب مرکزتان را از جنس عدم می‌کنید حتماً به سوی خدا خواهید رفت.

پس الان حدس می‌توانید بزنید که به چه سمتی می‌روید؟ در بالا صحبت خدمت بود. آیا واقعاً به خودتان خدمت می‌کنید؟ خدمت کردن یعنی فضاگشایی کردن، خدمت به خود. هر موقع مرکز رو از جنس عدم می‌کنید دارید به خودتان خدمت می‌کنید چون دارید به سوی خدا می‌روید، هر موقع یک چیزی یا یک دردی در مرکز شما هست، مثلاً خشمگین می‌شوید می‌ترسید دارید به سوی کفر می‌روید، برای اینکه یک هیجان در مرکز شما است. اجازه بدهید بخوانیم:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳۴

کهربا هم هست و مغناطیس هست

تا تو آهن، یا کَهِی، آبی به شست

می‌گوید: در جهان کهربا هست که گاه را به خودش می‌کشد و مغناطیس هست آهن را به خودش می‌کشد، و تو یا آهنی یا که. که در اینجا می‌تواند معادل عدم باشد، کسانی که با حضور کار می‌کنند.

آهن کسی (افسانه من‌ذهنی) که مرکزش همانیدگی ست، می‌گوید یا مرکزت همانیده است آهن است به سوی مغناطیس می‌روی، یا عدم است (حقیقت وجودی انسان) در شست خدا می‌افتی. پس بهتر است مرکزمان را همیشه از جنس عدم نگه داریم.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳۵

برد مغناطیست، ار تو آهنی

ور کَهِی، بر کهربا بر می‌تنی

می‌گوید اگر آهن هستی مغناطیس تو را می‌کشد می‌برد، یعنی این حالت (افسانه من‌ذهنی)، اگر همانیده هستی با چیزها جهان تو را می‌کشد نمی‌توانی خودت را نجات بدهی. برد مغناطیست ار تو آهنی. اگر کَهِی یعنی مرکزت عدم است (حقیقت وجودی انسان)، سبک است، در این صورت به کهربای خدا، با آن سر و کار داری، به طرف او می‌روی.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳۶

آن یکی چون نیست با اخیار یار

لاجرم شد پهلوی فُجَّارِ جار

می‌گوید که آن آدمی که با آدم‌های خَیْر، برگزیدگان، یار نیست، با مولانا یار نیست، به ناچار همسایه تبه‌کاران می‌شود، جار یعنی همسایه. فُجَّار یعنی تبه‌کاران جمع فاجر. پس این آدم (افسانه من‌ذهنی) که مرکزش همانیدگی دارد با آدم‌های نیکوکار، با آدم‌هایی که در مرکزشان عدم است نمی‌تواند یار بشود. بنابراین می‌رود پهلوی کسانی که مرکزشان پر از درد



است و همانندگیست. فجار، تبهکار، فاجر، یعنی کسی که در مرکزش درد دارد. و از این مستطیل و مثلث هم کاملاً مشخص است خیلی این شکل می‌تواند هر لحظه شما را به شما منعکس کند، که شما این شکل هستید یا شکل پایینی (حقیقت وجودی انسان).

آیا این لحظه در شما صبر و شکر هست؟ یا مقاومت و قضاوت؟ و آیا در این لحظه حس امنیت و عقل و هدایت و قدرت شما پوشالیست، یعنی ترس دارید، خشم دارید مخصوصاً ترس؟ یا نه ترس ندارید، (حقیقت وجودی انسان) حس امنیت واقعی دارید، هدایت دارید، عقل دارید، قدرت دارید؟ آیا غصه دارید؟ مسئله‌هایتان به شما غصه می‌دهند؟ فکر می‌کنید این مسئله‌ها حل نشد زندگیتان زندگی نمی‌شود، یا نه شادی بی‌سبب دارید؟

قشنگ می‌توانید خودتان را ارزیابی کنید، پس اگر کسی مرکزش را عدم نکرده باشد با آدم‌های نیکوکار رفیق نیست، پس مرکزش اشغال همانندگی‌هاست، پهلوی فجار (افسانه من‌ذهنی) جایش است. بله می‌گوید:

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳۷

هست موسی، پیش قبطی بس دمیم

هست هامان، پیش سبطی بس رجیم

موسی هست و طرف‌دارانش سبطی نام دارد، فرعون هست و هامان هست وزیرش، و طرف‌دارانش قبطی نام دارد. قبطی‌ها طرف‌داران فرعون یعنی من‌های ذهنی موسی رو دوست ندارند. و هامان که وزیر فرعون است، یعنی عقل من‌ذهنی، پیش کسانی که مرکزشان عدم است، مطرود است، همین شکل‌ها دیگر (افسانه من‌ذهنی)، مرکز همانیده، بله، موسی را دوست ندارد. این را (حقیقت وجودی انسان) دوست ندارد. هامان (افسانه من‌ذهنی) عقلی که از همانندگی‌ها گرفته می‌شود، آن عقل را آن وزیر را، سبطی (حقیقت وجودی انسان)، یعنی کسی که مرکزش تا حدودی باز شده در این جا موسی هم کسی است که فضای درونش بی‌نهایت باز شده، به طوری که محل وحی شده است. این مرکز (حقیقت وجودی انسان) اگر به اندازه کافی باز بشود به این مرکز از طرف زندگی وحی می‌آید، پیغام می‌آید. وحی یعنی پیغام از طرف زندگی. یه چیز نو است، و به همه به درجه‌ای وحی می‌شود. منتها پیغمبران در یک سطح بالاتری توانستند مطالب مربوط به انسان‌ها را از زندگی بگیرند. به هر حال،



مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳۸

جان هامان جاذبِ قبطنی شده.

جان موسی طالبِ سبطنی شده

جان هامان به طرف قبطنی جذب می‌شود یا قبطنی را به خودش جذب می‌کند، اگر بخواهیم این جا را نگاه کنیم (افسانه من‌ذهنی)، جان هامان، هامان در اینجا عقل یا قدرت شناسایی من‌ذهنی است. هرکسی از جنس من‌ذهنی است، به وسیله هامان جذب می‌شود و جان موسی هم طلب‌کننده سبطنی است، جان موسی (حقیقت وجودی انسان)، یعنی اگر این فضا بی نهایت باز بشود مراکزی که تا حدودی باز شده را به خودش جذب می‌کند، بله.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۳۹

معدۀ خر که کشد در اجتناب

معدۀ آدم جاذبِ گندمِ آب

خر در اینجا من‌ذهنی (افسانه من‌ذهنی) است. و بنابراین می‌گوید که معدۀ خر یعنی مرکز خر، کاه را می‌کشد، وقتی جذب می‌کند چیزهای بی مصرف بیرون را جذب می‌کند، هر چیز که از بیرون می‌آید و از همانندگی‌ها گرفته می‌شود، اما معدۀ آدم (حقیقت وجودی انسان) که مرکزش عدم است گندم و آب را جذب می‌کند. منظور از گندم و آب دانه‌های خرد و عشق و هوشیاری است. پس باید ببینیم که مرکز ما چه چیزی را جذب می‌کند؟ آیا مرکز شما از بیرون چیزها را می‌گیرد؟ یا از آن‌ور می‌گیرد؟ این دیگر ارزیابی‌اش با شماست.

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۱۶۴۰

گر تو نشناسی کسی را از ظلام

بنگر او را کوش سازیده ست امام

می‌گوید اگر در تاریکی من‌ذهنی (افسانه من‌ذهنی) هستی و دید من‌ذهنی زندگی تو را تاریک کرده است؛ گر تو نشناسی کسی را از ظلام؛ ظلام یعنی تاریکی، چون برحسب همانندگی‌ها می‌بینی و آدم‌ها را نمی‌توانی بشناسی، پس ببین که آن شخص چه کسی را پیشوای خودش کرده است؟ امام یعنی پیشوا، اگر من‌ذهنی را پیشوا کرده، بدان که، او معدۀ اش از چه جنسی است؟ ولی اگر امام او یا پیشوای او یک آدمی است که به حضور زنده است (حقیقت وجودی انسان)، بدان که مرکز او هم باز شده است.

واقعاً شما هم می‌توانید ببینید که پیشوایتان چه کسی است؟ آیا مولانا می‌خوانید بزرگان را می‌خوانید؟ یا کتاب من‌های ذهنی را می‌خوانید؟ بله، شاید ما که فعلاً از طریق همانندگی‌ها می‌بینیم ندانیم که دیگران چه حالتی دارند. نتوانیم



شناسایی کنیم. ولی می توانیم ببینیم که آنها مولانا می خوانند؟ فردوسی می خوانند؟ به بزرگان روی آورده اند، یا نه؟ وقتشان را تلف می کنند و به من های ذهنی روی آورده اند؟ آن کسی که حرف می زند و شما گوش می کنید یا کتابش را می خوانید او چه کسی است؟

اتفاقاً مسئولیت انتخاب این آدم به عهده شماست و مسئولیت بزرگی است و جنس شما را هم تعیین می کند، عرض کردم بزرگ ترین مانع دیدن بر حسب همانیدگی هاست (افسانه من ذهنی)، دیدن بر حسب همانیدگی ها و بقایای من ذهنی ما را به تاریکی می برد، نه می توانیم خودمان را بشناسیم و نه دیگران را، و معمولاً توهمات در این مورد داریم که توهمات هم جزو مرکز ماست، انعکاس مرکز ماست. خیلی موقع ها درست نیست.

ولی یک معیاری می توانیم داشته باشیم که من دنبال چه کسی هستم؟ آیا واقعاً به طور جدی مولانا می خوانم؟ جدی گرفتم این موضوع را، وقت می گذارم متعهد هستم؟ یا نه، همچون متعهد هم نیستم، بعضی موقع ها می خوانم، وقت نشد نمی خوانم، بعد وقتم را اینجاها، اینجاها، اینجاها صرف می کنم، می توانید خودتان را بشناسید. آن کسانی که مرکز شان تا حدودی باز شده است (حقیقت وجودی انسان) اینها بسیار متعهد هستند به همین برنامه و همین اشعار و روز به روز پیشرفت می کنند و فضای درون شان را باز کردند و باز هم بازتر می کنند، پس ببینید به چه سوی کشیده می شوید؟ آن سو جنس شما را برای شما نشان خواهد داد. بله اجازه بدهید این بیت را هم برایتان بخوانم. می گوید که،

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت ۸۴۲

زین بدن اندر عذابی ای بشر مرغ روحت بسته با جنسی دگر

می گوید که از این من ذهنی در عذاب هستی ای انسان، از این مرکز همانیده، برای اینکه مرغ روحت که از جنس هوشیاری است، بسته شده به یک جنسی که از آن جنس نیست، وقتی این جنس روح و هوشیاری جدا بشود، و روی خودش قائم به شود عذاب از بین می رود، و به اندازه ای که مرغ روح ما بسته با غیر و با جنس دیگری باشد، ما در عذاب هستیم و هم جنس آن شده ایم.

ولی امروز مولانا گفت که، ما خم شراب خدا هستیم، و این کف هستی روی آن را گرفته است، ما شمع خدا هستیم، منتها سر فتیله اش یک ذره سیاه شده است، اگر سر فتیله را یک ذره قیچی کنند، سر جدید پیدا می کنیم، این کف هستی را از روی خم بردارند، ما خم شراب خدایی هستیم. پس این روحمان را از جنس دیگر جدا کردن هم آسان است، هم مشکل،



آسان است اگر خیلی عدم بشویم و از طریق عدم ببینیم، و عدم را بیاوریم مرکز مان، مشکل است اگر آن نقطه چین ها، همانیدگی ها را کنار نگذاریم.

ولی وقتی خدا آن همانیدگی ها را لقمی کند و بیرون می کشد، شما باید پیغام اش را بگیرید، اول فرصت می دهند به ما، یعنی می بینید که تا ۱۰ سالگی ۱۲ سالگی و حتی چند سال بعد هم، انسان ها هنوز شاد هستند، اگر بدناً سالم باشد، ولی به تدریج که ما توجه نمی کنیم به سوراخ کردن کشتی و اینکه قصد خدا از بین بردن این من ذهنی است، و دائماً دارد این کار را می کند، یعنی هر لحظه به این کار مشغول است.

امروز خواندیم که خدا در هر لحظه به کاری مشغول است، به کار جدید مشغول است، و گفت برو هو فی شان را بخوان، یعنی این لحظه خدا به کاری مشغول است، این لحظه خدا مشغول سوراخ کردن کشتی ماست، اگر ما هوشیارانه این کشتی را نمی خواهیم متلاشی کنیم، کشتی تمان را، هم همانیدگی ها را، ولی تا زمانی که از طریق همانیدگی ها می بینیم و آن را حقیقت می دانیم، و از طریق عدم نمی بینیم، این همانیدگی ها را متلاشی نخواهیم کرد.

و مرتب این موضوع را تاکید می کنم چون این دیدن از طریق همانیدگی ها و تفسیر سخنان بزرگان حتی به وسیله آنها و پیغام های زندگی را نگرفتن، شما از هیچ کار قضا نباید گله بکنید، اگر چیزی از شما گرفته می شود، حق تان است که گرفته بشود و آن یک پیغامی دارد، که من دارم کشتی ات را سوراخ می کنم.

دو تا انتخاب داری: یا پیغام من را می گیری جایش را باز نگه می داری از آن پنجره دم من می آید، و با رضا و شکر با من برخورد می کنی و با صبر، یا تلخ می شوی بر حسب این الگوهای همانیده واکنش نشان می دهی، و من کار را بدتر می کنم. چند وقت بعد یک چیز بزرگتری را می گیرم، تو باز هم تلخ می شوی، چیز بزرگتری می گیرم. البته من صبر دارم از جانب خدا، خدا می گوید من صبر دارم، یواش یواش این ریب المنون ها را بزرگتر می کنم، یک دفعه یک ستون را می کشم، یکدفعه می بینی ۵۰ تا ستون کشیده شد و همه اش فرو ریخت. دارد می گوید: مواظب باش، این پیغام های اولیه را بگیر که به تو فرصت دادم که من ذهنی را متلاشی کنی. بله، اجازه بدهید به همین جا بسنده کنیم، ابیات دیگری هست در مثنوی مربوط به همین کشتی شکستن و اگر فرصت پیش آمد در آینده برایتان خواهیم خواند.



مشخصات تلویزیون گنج حضور

ماهواره Galaxy 19

(در آمریکای شمالی)

Frequency: 11898

Symbol Rate: 22000

FEC: 3/4 Pol: Vertical

هم اکنون تلویزیون « گنج حضور » در اروپا

و خاورمیانه (ایران) نیز قابل مشاهده میباشد.

مشخصات تلویزیون « گنج حضور »

در ایران و اروپا (Hotbird)

Frequency: 11034

Symbol Rate: 27500

FEC: 3/4

Polarization: Ver

فرکانس تلویزیون گنج حضور

خاورمیانه (از جمله ایران)

ماهواره : Yahsat

Frequency: 11766

Symbol Rate: 27500

FEC: 5/6 Pol: Vertical

کانال گنج حضور در تلگرام

<http://telegram.me/ganjehozourchannel>



با ما در تلگرام در تماس باشید:

+98 910 064 2600

آدرس متسکامل برنامه‌های گنج حضور در تلگرام



t.me/ganjehozourProgramsText